



133 صفحه

نویسنده: Vahshatnak

کاربر: انجمن نود و هشتیا

ساخت نرم افزار: FARID_S

تهیه و ساخت در سایت های

goldjar.blog.ir

goldjar۲.blogfa.com

Faridbook.blog.ir

goldjar.blogfa.com

جن زده

(جن زده)

پرمه بود و هوا گرم..جایی نبود که با میثم و رضانگشته باشیم
 با وجود اینکه این دو برادر بودند ولی اصلا شباهتی بهم نداشتند من بهمیثم شبیه تر بودم
 منظورم از لحاظ اخلاق...ان زمان فیلم های خون اشامی و ترسناک و گرگینه ای مد شده بود
 و هرشب یا روح احضار میکردیم یا یک برنامه ای برای ترساندنهم پیاده میکردیم..چندوقته
 پیش حمیدرضا را ترسانده بودیم حمیدرضا همسایه مان بود وپارسال همه دریک دبیرستان
 درس میخواندیم او تازه سال اول بودیم بخاطر همین خیلیاذیتش میکردیم...حالا هم که مدارس
 تعطیل بود برایش برنامه چیدیم و خلاصه....باعثشد هرسه مان یک هفته جریمه بشویم..

باویره گوشی از خواب بیدار شدم گیج و مبهوت به صفحه گوشی نگاه کردم بابیحالی جواب
 دادم:الو

-مسخره کردی مارو؟چرا نمیای پس

به یکباره از جایم پریدم:رضا شما الان کجایی؟

-دم پنجره خونتون...میای یا نه؟

-اومدم

ساعت دو نصف شب بود سریع توی رخت خوابم چند بالشت گذاشتم و لحاف را رویش کشیدم بخاطر حمیدرضا اجازه بیرون رفتن نداشتیم ان هم این موقع شب! برای همین نباید کسی متوجه نبود من میشد... پاورچین پاورچین بسمت پنجره رفتم درش را باز کردم و به آرامی پایم را بیرون پنجره گذاشتم و د برو که رفتیییییم

به محض اینکه به محوطه رسیدم دستی محکم روی سرم فرودامد و روی زمین پرتم کرد: د*** بی شرف کدوم گوری بودی سه ساعته مارو کاشتی

میثم و رضا بودند که شاکی نگاهم میکردند گفتم: بابام نمیخواهید لامصب انقدر نخوابید خوابید تا خوابم برد شرمنده

رضا گفت: خوبه خونتون ویلاییه و طبقه اوله میدونی ماکه اپارتمانی هستیم با چه زحمتی اومدیم؟! اونوقت تو برا خودت لالا بودی

باتعجب گفتم: از پنجره پریدید بیرون؟

میثم خندید و گفت: پ ن پ از در اومدیم که ننمون یقمونوبگیره

از جایم بلند شدم و خودم را تکاندم: ایول بابا فکر نمیکردم انقدر پایه باشید

رضا دوباره کوبید توی سرم: اخه ابله از پنجره میپریدم که الان اینجا نبودیم یا بیمارستان بودیم یا سرد خونه... از بالکن پریدم رو پشت بوم همسایه و اومدیم

اسم سردخانه را که آورد احساس سرما کردم: حالا برنامه چیه؟

هرسه شروع به راه رفتن در خیابان کردیم رضا جوابداد: بیه خونه خوابه هست بچه ها
تعریفشومیکردن میگفتن جن داره

باتعجب گفتم: جن؟؟؟

میثم گفت: ااره بابا... یکی از بچه ها میگفت خودش ی چیزی اونجا دیده که وول میخورده فیلم هم
گرفته که چیزی تو فیلم نبود ولی قسم میخورد که جن بوده

رضا خنیدید و گفت: منکه میگم فیلممون کرده اسکلمون کرده ما هم که چه خوش باور پاشدیم
این وقت شب بریم جن ببینیم

من گفتم: ولی جن واقعا وجود داره حتی تو قرانم هست

میثم با دست اشاره به جاده خاکی کرد و گفت: بیا اونطرفه چراغ قوه هم خودمون اوردیم آگه
باشه حتما میبینیمش

سری تکان دادم و رنبالشان راه افتادم کمی بعد جلوی یک نیمه خرابه بسیار بزرگ ایستادیم
از بقیای ساختمان مشخص بود که برای ادم های معمولی ساخته نشده است به اصطلاح
خودمان برای بچه پولدار ها بود. رضا چراغ قوه را روشن کرد و وارد شدیم... چون دیوار ها
و سقف هنوز خراب نشده بودند خانه بسار تاریک می نمود که حتی با چراغ قوه هم بسختی
جلوی پایمان را میدیدیم.

رضاگفت: خوب دیدی که چیزی نیست اسکل شدیم رفت!

گفتم: ماکه هنوز دو دقیقه هم نگشتیم خوب شاید بدبخت خوابه

من گفتم: برو بابا چرت نگو

همان لحظه صدای افتادن چیزی شنیده شد هر سه میخکوب شدیم میثم گفت: کی اونجاست؟

صدایی شنیده نشد میثم دوباره سوال کرد: کی هستی؟ صدایکشیده شدن چیزی روی زمین وحشت زده مان کرد. رضا گفت: سریع چراغ قوه رو بردار باید بریم

ولی نور چراغ قوه چند اتصالی کرد و بعد خاموش شد هر سه با فریاد هایی بلند به سمت تاریکی دویدیم فقط صدای نعره به گوش میرسید هیچ چیز دیده نمیشد فقط صدای نعره های وحشتناک و تاریکی مطلق جهنمی تاریک!

ده سال بعد

باشماره سه اروم چشمتو باز کن باشه؟ آماده ای؟ یک دو سه حالا

به آرامی چشمهایم را باز کردم گیج و مبهوت بودم و به کت مشکی دکتر زل زدم دکتر گفت: الان چندسالته؟

بیستو پنج

خوبه ای گفت و رفت پشت میزش نشست و مشغول نوشتن شد. برات یه سری دارو هم مینویسم چیزی نیست احتمالاً مال خاطرات گذشتت تو ذهنت تاثیر منفی گذاشته

پرسیدم: هیپنوتیزم کردید؟ تونستیت چیزی بفهمید ازونماجرای؟

دست از نوشتن برداشت و چشمهایش را تتگ کرد: خودت چیزیه یادت نیما؟ اینکه اون شب کجا رفتید؟

نگاهم افتاد به پارکینگ خالی! خالی یعنی خالی! یعنی بدون ماشین!! دستم را در جیبم بردم و سویچ را لمس کردم!!! یعنی بابا اینکار را کرده بود؟؟ یا نکند دزد؟

فوری بسمت پارکینگ رفتم... نبود نبود... ماشنم غیب شده بود؟ داشتم دور خودم میچرخیدم که از در باز پارکینگ ماشینم را آن طرف خیابان پارک شده دیدم. رفتم بسمتش. سویچ را زدم باز شد یعنی چه؟ من مطمئنم که توی پارکینگ پارکش کردم. دوباره ماشین را بردم توی پارکینگ. عصابم بهم ریخته بود یعنی کار بابا بود؟ خوب چطوری سویچ را برداشته و من بیدار نشدم؟؟؟ دهنم را باز کردم که ازش بیرسم اما فوراً پیشیمان شدم. فکری به سرم زد!!! از کنار مامان رد شدم و بسمت اتاق کار بابا رفتم. میدانستم حواسشان بمن نیست ولی نمیخاستم چیزی بفهمند. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم قفل کردم. کامپیوتر را روشن کردم و دوربین های پارکینگ را چک کردم. چهار ساعت قبل: دوربین تصویر مرا نشان داد... من وارد پارکینگ شدم و ماشین را پارک کردم. خوب پس چطور الان بیرون بود؟؟؟ دوربین را زدم جلو همینجور که فیلم میرفت جلو یک دفعه دوباره خودم وارد صحنه شدم. دو ساعت پیش!!!

من دوباره وارد پارکینگ شدم و ماشین را روشن کردم. داشتم شاخ در میاوردم کی اینکار را کرده بود؟؟ پارکینگ که خالی شد چند دقیقه بعد دوباره برگشتم اما بدون ماشین!!!

یعنی چی؟؟؟ یعنی توی خواب راه میرفتم؟؟ داشتم خلمیشدم!!! از داخل کتو فلش نقره ای رنگی رادر آوردم و فیلم را ریختم داخل فلش... بعد هم از توی کامپیوتر پاکشان کردم. این دیگر چه وضعش بود؟؟ این از کابوس آن هم از این اتفاق!! بهتر است بروم قرصهایی که دکتر نوشته را بخرم! نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

چند روزی بود حالم دگرگون بود سردرد داشتم و مرتب کابوس میدیدم. ولی به روی خودم نمی اوردم. بسپیده هم یک بند گیر داده بود که بروی محلقه بخیرم. بار بیستم بود که زنگ میزد و جواب نمیدادم. بلاخره با کسلی جواب دادم

-معلوم هست کجایی؟ بیشعور؟

گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم تا جیغ هایش پرده گوشم را پاره نکند. باصدایی که خیلی گرفته بود گفتم: سپیده

جاخورد و لحنش را آرامتر کرد: چیشده؟ حالت خوبه؟

-سپیده!! دوستم بهترین دوستم

-بگو دیگه تور خدا بگو

-دوستم تصادف کرده تا الان بیمارستان بودم

-بمیبیرم برات فدات بشم عزیزم چرا نگفتی منم پیام؟

زیر زیرکی خندیدیم ولی لحن غمگینم را حفظ کردم: حالش بهتر شده نمیخاستم نگران شی.

-آخی غصه نخور عزیزم. حالا پیام دنبالت بریم حلقه بخریم حال و احوالت عوض میشه

داشت روی عصابم راه میرفت عجب ادم نفهمی بود مثلاً دوستم تصادف کرده بود جای دلداری دادنش گیر داده بود حلقه!! شیطونه میگفت چنان کلفتبارش کنم عقد هم بهم بخورد ولی دندان هایم را روی هم فشار دادم و گفتم: عزیزممیبینی که حال...

حرفم را قطع کرد: یه ربع دیگه دم در باش

گوشی را قطع کرد با عصبانیت گوشی را روی تخت پرت کردم. زیر لب غر میزدم و داخل کمد دنبال بدترین لباس می‌گشتم باید یک تیپی می‌زدم که آبرویش میرفت! ولی بعد فکری شیطانی بسرم زد و تصمیم عوض شد!!

ماشین صورتی مامانی سپیده جلوی پایم ترمز کرد. فکر کنماگر انقدر پولدار نبودند عمرا راضی به ازدواج می‌شدم. البته باید بگویم که خودمان هموضعمان خوب بود نه در حد خانواده سپیده ولی دستمان به دهنمان می رسید... نشستم داخل ماشین سپیده جیغ زد: عشششششم چه خوشکل شدی!!!

صورتش را جلو آورد که ببوسد مرا اما سرم را عقب کشیدم: میدونم!!!

کمی چهره اش سرخ شد و برگشت سر جایش استارت زد. همینطور که رانندگی میکرد گفت: عزیزم یه حلقه الماس دار میخوام ها!

پوزخند زد: نه همون ساده بهتره

پوست لبش را جوید: امیییییر من آبروم میره ساده باشه

گفتم: نمیره! همینجا بزن کنار خوبه

-اینجا!!!!!! دیوونه شدی؟ کلفت خونه ما هم اینجا نمیاد حلقه بخره

بی تفاوت نگاهش کردم... با عصبانیت کنار زد سعی میکرد بغضش را قورت بدهد. پیاده شدیم و فوری پرید بازوی مرا گرفت! مثل یک کنه میماند!!! هیچ حسنی در این دختر نمی دیدم! از قیافه اش متنفر بودم. آرایش خیلی کمرنگی میکرد. یادم می آید روز اول که در مجلس خواستگاری دیدمش خیلی از قیافه اش خوشم آمد یعنی بنظرم خیلی خوشکل بود اندامش هم بنظرم خیلی شاخ بود. ولی هر چقدر میشناسم شبیشتتر ازش بدم می آید. اصلا دست خودم نیست

کلا از دخترها بدم می آید همیشه دوستدخترهایم را اذیت میکردم. اصلا کرم داشتم انگار!!! با اشاره به حلقه ای ساده گفتم همین خوبه... چنددختر خیره خیره نگاهم میکردند... تیمم شاخ بود دیگر!! اهاهاها! اسپیدسرخ پوست شده بود! زشت بود دیگر زشت تر هم شده بود! با ناراحتی گفتم: امیر من واقعا میتونم اینو دستم کنم

گفتم: میتونی وبعد داخل شدم سریع خریدمش حالا نوبت حلقه خودم بود!!! با اینکه مغازه های پایین شهر بود یک حلقه خیلی گران و شیک و زیبا پیدا کردم. به اسپیده گفتم: اونم برا من نگا چه تیکه ایه!! حال کن!

لبش را اویزان کرد: تو که گفتی ساده خوبه

- واسه زن باید ساده باشه که هی این مردو اون مرد نگاهش نکنن اما مرد باید همه چیزش شاخ باشه

- اصلا باهات موافق نیستم بنظر من زن و مرد مساوی هستن

در دلم گفتم کی به نظر تو اهمیت میدهد و داخل مغازه شدم. و خریدمش!!! اسپیده اولش خیلی ناراحت بود ولی بعدش اخلاقش بهتر شد. زیاد نگاهم میکردند که حرصش درمیآمد و من دلم خنک میشد. با اصرار های زیاد مرا به شهر بازببرد. خودش رو عصابم راه میرفت منم حرصش را در میآوردم. میدانستم از رنجر خیلی میترسد دستش را کشیدیم و بسمت رنجر بردمش.

- کجا میریم؟ من رنجر نیامم ها میتروسم

- بیا بریم خوش میگنره

بزور داشتم روی زمین می کشاندمش

نمیتونم حالم بد میشه ای بابا امیییییر

نه خودم مواظبتم عزیززم

باناچاری سوار شد. هرچه وسایل داشتیم دادیم به مسولشوقتی برعکس میشد همه وسایل می افتاد!!! همین که روشن شد جیغ های سپیده هم شروع شد. چنان بازوی مرا چنگ زد دلم میخاست بزخم پس گردنش! دختره دهاتی شعورش همینقدر بوددیگر!!

ولی خیلی خوش گذشت مخصوصا که حال سپیده را گرفته بودمتا توباشی هوس شهربازی نکنی! همین که پیاده شدیم حالت تهوع گرفتم برعکس من سپیده حالش کاملا خوب بود و گفت: بار آخر بود سوار میشدم. نمیخواستم برایم دست بگیرد برایش همین گفتم: من دستشویی دارم

قبل از اینکه حرفی بزنند به سمت دستشویی دویدم خداروشکر برعکس همیشه خلوت بود. به اولین توالت فرنگی که رسیدم بالا اوردم... ولی... این استفراغ نبود.... این چه بود دیگر!!!؟؟

خون بود؟

تمام قرصهایی که خریده بودم را داخل توالت انداختم و سیفون را کشیدم. چندروز از آن قضیه میگذشت و من خودم را به قرص های دکتر بسته بودم. ولی هیچ تاثیری جز خواب نداشت! انگار فقط قرص خواب بود... جرأت نداشتم دکتر عمومی بروم. ممکن بود سرطان باشد یا مثلا هیپاتیت! چه میدانم چه کوفتی بود! اگر ایدز بود چه کنم!؟ شاید بخاطر نتویی که کردم ایدز باشد... اینهمه هم حواسم را جمع کرده بودم که جای مطمئن و بهداشتی باشد. خیلی ناراحت بودم!! صدای باز شدن در از پایین توجهم را جلب کرد. حتما مامان و بابا اومدن!!! از دستشویی بیرون رفتم و به سمت پله ها حرکت کردم در همین لحظه چراغ ها باچند اتصالی خاموش شدند!! ایستادم!!! صدازدم: مامان؟ بابا؟

این کابوس همیشگی من بود!! تاریکی... به خودم گفتم: امیر بچه شدی خواب دیدی واقعی که نبوده !!

صدای چیزی آمد... نه نه این همان کابوس است خودش است... پاهایم میلرزید.. حتی توان حرکت نداشتم: کی هستی??

چرا نمیتوانستم کاری کنم؟ باید فرار میکردم. کابوس من بود خودش بود داشت به سمت میآمد و من از جایم نمیتوانستم حرکت کنم. به سمت میآمد. حسش میکردم. نزدیک تر میشد نفسم تند شده بود و قلبم مثل یک بمب ساعتی میزد. دستم را جلوی صورتم به حالت دفاعی گرفتم و داد زدم: نه

چراغ ها روشن شدند... و صدای قهقهه... دستم را از روی صورتم برداشتم.... روی زمین افتاده بود و از خنده سرخ شده بود... نمیتوانستم چه باید کنم... زانوهایم میلرزیدند و قلبم محکم میزد و میسوخت شوکه شده بودم و مبهوت نگاهش میکردم.

وای خدا وای دلم مرردم از خنده

آشغال عوضی! به خودم آمدم دست هایم را مشت کردم و به طرفش رفتم تا این حالت مرا دید بلند شد و پشت کاناپه گرد وسط هال پناه گرفت: ای بابا امیر بی جنبه نبودی تو!

خواستم بامشت توی صورتش بکوبم که جاخالی داد و دوباره شروع به خندیدن کرد! داد زدم: خفه شو اون دهننتو ببند

با داد من ساکت شد: امیر بخدا نمیتوانستم انقدر میترسی شوخی کردم

نُر حالی که از شدت عصبانیت چشمهایم تار شده بود فریاد زدم: این شوخیه؟ این شوخیه؟ ابله مگه من باتوشوخی دارم؟

من فقط چراغو خاموش کردم چه میدونستم انقدر ترسویی

باحرفش ساکت شدم نه فقط چراغ بود؟ پس آن چیزی که به طرفم آمد چی؟؟ داشتم دیوانه میشدم
این کابوس ها روی مخچه ام تاثیر گذاشته بود

دوباره گفت: یه پسر عمه که بیشتر نداری اونم میخوای بزنی ناقص کنی؟

زیاده روی کرده بودم حالا این سهیل فکر میکرد من خیلی ترسو ام... گفتیم: مامان بابام کجان؟

از روی نکیه گاه مبل پرید و و نشست روی مبل کلید را روی میز گذاشت و گفت: امشب
قراره خونه ما بمونن گفتن من بیام پیشت لولو نبرتت

اخم کردم: لازم نکرده خودت شاه لولویی برو پی کارت

تلویزیون و ایکس باکس را روشن کرد: من بارسا روبرداشتم

نشستم روی مبل و دسته بازی را ازش گرفتم: گه نخور بابا

درحین بازی صحبت میکردیم گفت: حالا چپش رفتی تو خطازدواج مزدواج؟

شانه هایم را بالا انداختم و همانطور که دسته را در دستم میچرخاندم گفتم: پولشو که دارم... کار
هم که دارم.... چرا نرم سرخونه زندگی خودم؟

یک گل بمن زد: اهاااااااااان این یک صفر..... اخه توکه حوصله نداشتی

سعی کردم کمی حمله کنم تا گل خورده ام جبران شود: حوصله چی؟

-چه میدونم کلا حوصله خودتم نداری... البته طبیعیه

جمله آخرش را آرامتر ادا کرد... شوت کردم اما خورد به تیرک دروازه و گل نشد: اه
لعنتی... چرا طبیعیه??

-خوب بعد از اون اتفاق دیگه

داور بازی سوت نیمه اول را زد جدی شدم و نگاهش کردم: حوصله نداشتن چه ربطی به
گذشته داره؟

سهیل آدم شوخی بود ولی اینبار داشت جدی حرف میزد: خیلی ربط داره وضع روحی یه آدم تا
آخر عمرش نامتعادل میشه... اینکه تو دوران بلوغ و حساس ترین روزای عمرت یه روز
توی یه خرابه نیمه جون پیدات کنن و بعدم دوستای خیلی صمیمی....

چشمه‌ایم را بهم فشار دادم و عصبی توی حرفش پریدم: خوب که چی اینا مال ده سال پیشه من
همه چیزو فراموش کردم از قبلشم همینطوری بود اخلاقم

پوزخندی زد: کاملاً مشخصه که فراموش کردی اما بنظر من...

اجازه ندادم کاملش کند: دیگه نمیخوام چیزی بشنوم... بازیتوبکن حرف اضافه هم نزن

تا صبح داشتیم بازی میکردیم و صبح همانجا خوابمانبرد... باز هم خواب می دیدم اما اینبار
تاریکی نبود روز بود همه جا چمن کاری شده بود اینجا را میشناختم این خانه قدیمی مان
بود. این هم خانه میثم و رضا بود... داخل محوطه جلوی خانه شان که چمن کاری بود داشتند
اسکیت بازی میکردند.... همان اسکیت چمنی اختراع خودمان... با خوشحالی به سمتشان
دویدم... پشت بمن ایستاده بودند صدایشان زدم همینکه برگشتند صورتهایشان کثیف و خون

آلود بود میثم دستش را به طرف یک خانهدراز کرد...همان خانه بود خانه خرابه که بچه ها میگفتند جن دارد...داشت آنجا روانشانم میداد...گفتم:نه من اونجا نمیرم ازونجا میترسم....

میثم با صدایی سرد گفت:باید بری اون همرو میکشه بایدازینجا بری

باتکان های شدید سهیل بیدار شدم...چشمهایم را بازکردم داشتم میلرزیدم و عرق کرده بودم..سهیل بر ایم یک لیوان آب آورد:حالت بهتره؟

لیوان را گرفتم و تا یک نفس سرکشیدم:آره

-زیاد کابوس میبینی

گفتم:اره ولی این یکی فرق داشت

-چه فرقی؟؟

گفتم:این مربوط به گذشته ها بود

-قبلیا مربوط به چی بود؟؟

داشت میرفت روی عصاب:به توجه اخه مگه روانشناسی؟

بلند شد و ایستاد:بین امیر چند سال ازت کوچیکترم اما منم یچیزایی حالیمه...بزار کمکت کنم

-نیازی ندارم هرکسی کابوس میبینه

صورتش بی تفاوت شد سوییچش را برداشت: اوکی... هر جور میلته ولی هر وقت کمک خواستی من هستم تنها چیزی که میتونم بگم اینه که از گذشته فرار نکن برو پیداش کن

بدون خداحافظی در را بست... تاظهر مامان و بابا آمدند. حرف سهیل ذهنم را درگیر کرده بود.. حالم اصلا خوب نبود... حس میکردم میثم یک پیغام برای من دارد یادم میآید آخرین حرفش یک هشدار بود از من چیزی میخواست!

صدای آهنگ بدجوری روی مخم بود این مثلا پارتی بعد از عقد من و سپیده بود قرار بود خوش بگذرد ولی خوش نمیگذشت... یک حالی بودم نمیدانستم چم شده است... انگار داشتم آتش میگرفتم... سپیده که عین خیالش نبود میگفت اثر مشروب است... با اینکه مست بودم میدانستم مال مشروب نیست! سرم داشت منفجر میشد دیگر نمیتوانستم تحمل کنم فوری از سالن زدم بیرون سوییچ را برداشتم چون هوا کمی سرد بود تصمیم گرفتم داخل ماشین بشینم تا کمی حالم جا بیاید... سرم به شدت درد میکرد... شاید میگرن عصبی بود... هر چه بود مال عصابم بود! اتوی خواب که راه میرفتم! خون هم که بالامیآوردم... کابوس هم میدیدم... نکند بیماری خطرناک و مسری باشد؟؟ نه عصبی بود خودم میدانستم سرم را روی فرمان گذاشته بودم که در ماشین باز شد و سپیده با لباس مشکی بلندش داخل ماشین نشست. کاپشن مرا پوشیده بود... یک شال روی سرش انداخته بود... از چشمهایش نگرانی داد میزد دستم را گرفت: چرا انقدر یخ کردی؟

گفتم: نمیدونم... سپیده برو داخل

اخم کرد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت: یکم تب داری

نمیدونم چم شده

انقدر حالم بد بود که دیگر حوصله اذیت کردن سپیده را هم نداشتم... اصلا دوستش نداشتم ولی دلم نمیخواست برود.

بادستهایش دستهایم را گرم کرد: بمیرم برات زیاد خوردی لابد... حالت بد شده

عجب خنگی بود: اخه ادم مست اینجوری همیشه که

من من کرد و گفت: خوب پس سرما خوردی

با دستش صورتم را نوازش کرد گر گرفتم در تمام این مدتی که باهم بودیم اینکار را نکرده بود شاید هم کرده بود اما من بر اینم مهم نبود ولی امشب طور دیگری بودم مطمئناً اثر مشروب بود یعنی حالا که فکرش را میکردم سپیده چقدر خوشکل شده بود فکر میکنم این را بلند گفتم چون گفت: جدی میگی؟؟ مرسی عزیزم

-البته ارایش کردی دیگه میخاستی خوشکلم نشی؟

بیچاره لبخند روی لبش ماسید حالا که فکر میکردم دختر خوبی بود تمام بدخلقی های مرا تحمل میکرد اصلاً چرا امشب انقدر رمانتیک شده بودم؟؟

دستش را داخلموهایم برد چه خوب بود... چه خوب بود؟؟؟ امیر مست بیچاره چت شده است؟ به خودم گفت اهنمیبینی حالم خوش نیست بگذار راحت باشم خوب زنم است ان موقع که دوست دختر داشتم هرکاری میکردم عیب نداشت حالا عیب دارد؟؟

خودم میدانستم عیبش کجاست... درحس ناگهانی که از روی هوس نبود... شاید هم بود.. خوب نمیدانم چون ادم که به زنش هوس ندارد اصلاً حوصله فکرکردن نداشتم در یک آن بغلش کردم و به سینه ام فشردمش

پرسید: حالت بهتر شده؟

-اره خوبم

صوتش را نزدیک صورتم آورد و لبهایم را بوسید..نمیدانم انگار اختیار از کف داده بودم من هم همراهیش کردم چشمهایم داشت سنگین میشد حالم خیلی بدتر میشد سرم تیر میکشید و

-امیر؟؟امیر بلند شو

چشمهایم را باز کردم...چی؟من کجا بودم؟اینجا خانه خودمان بودم؟مامان بود که صدایم میزد...پس پارتی چه شد؟سپیده کجاست؟؟

گفتم:مامان ساعت چنده؟

باتعجب نگاهم کرد:بیازده

فوری بلند شدم و لباسهایم را پوشیدم یعنی چیزی کههدیدم خواب بود؟همانطور که موهایم را درست میکردم گفتم:من کی از مهمونی اومدم؟

تعجب مادرم بیشتر شد:من که خواب بودم نمیدونم

در دلم یک حس نگرانی بود...گوشی را برداشتم و به سپیده زنگ زدم اما خاموش بود...یعنی نگران سپیده بودم؟؟چرا؟بخاطر دیشب؟چرا یادم نمی آید چه اتفاقی افتاد؟

ماشین را برداشتم و حرکت کردم باید میرفتم خانهشان...دلم شور میزد...کی انقدر سپیده مهم شده بود؟؟

همین که به در قهوه ای رنگ بزرگ رسیدم توقف کردم...خانه بزرگی بود...ایفون را زدم..یکبار دوبار...بار سوم کسی برداشت:بله؟

سپیده بیا پایین

-آقا من سپیده خانم نیستم من اینجا کار میکنم

-اقای مظاهری نیستن؟

-ببخشید تصویرتون رو میبینم ولی به جا نمیارم

عصبی شدم:شما مگه باید بجا بیارید؟؟من دامادشونم

شرمنده نشناختم ولی یه تلفن شد ایشون و خانمشون سریع فتن بیرون سپیده خانم هم از دیشب نیومدن اقای مظاهری فکر میکرد پیش شما هستن

ناگهان حس کردم ته دلم ریخت...از دیشب کجا مانده است...بدون حتی تشکر یا حرفی سوار ماشینم شدم...نمیدانم هیچ چیز نمیدانم...ته دلم حسی میگفت اتفاقی افتاده است...بی دلیل و بی مقصد رانندگی میکردم گوشه ام را هم نیاورده بودم.. گوشه ای کنار زدم و ساندویچی خریدم با بی میلی گاز میزدم...دیشب چه شده بود؟؟؟یک چیزی شده ولی یادم نمی آید...من با سپیده بودم در ماشین بودیم..یادم است که مست بودم...بعدهش چه شد؟؟چرا مغزم کار نمیکرد؟؟ ساندویچ نصفه و نیمه را انداختم سطل اشغال....اه شورش را درآورده بودم دیگر...چرا باید نگران

میشدم؟؟سپیده مگر بچه بود؟؟تازه یک سال هم از من بزرگتر بود؟؟این فکر های مزخرف چه بوددیگر؟؟باید میرفتم خانه چند ساعت بود که اینجا بودم...به سمت خانه حرکت کردم...وماشین را پارک کردم..صدایی از خانه نمی آمد کسی نبود؟؟

صدا زد: مامان! بابا؟؟

کجا رفته بودند یعنی؟؟ همه چیز امروز عجیب غریب شده بود... من که حوصله ام سر رفته بود روی کنایه دراز کشیدم شاید دوباره در خواب راه رفته بودم؟؟ سپیده!! من و سپیده دیشب داخل ماشین خیلی جلو رفتیم خیلی برای اینکارها عجله کردیم... مست بودم دیگر او باید خودش را کنار میکشید ولی خودش به سمت آمدن که نمیخواستم کاری کنم میخواستم؟؟

زنگ در به صدا درآمد حتما مامان و بابا بودند در راباز کردم اما با دیدن کسی که پشت در بود خشکم زد!! بهتر است بگویم کسانی!!

- آقای سعیدی؟ امیر سعیدی؟

بابهت و تعجب به مردی که لباس سبز رنگ با ستاره هایی روی شانه داشت جواب دادم: بله خودم هستم

به دستم دستبند زد: باید همراه ما بیاید آگاهی

- برای چی اخه؟ چی شده؟

مرا دنبال خودش میکشاند و سوار ماشین کرد: بیاید معلوم میشه

میدانستم یک چیزی شده بود.. حتما بخاطر کار دیشبم با سپیده از من شکایت کرده بود... آخر چه شکایتی امیر؟ ادم که نمیتواند از شوهر خودش شکایت کند خنگ!!!

نمیدانستم قضیه از چه قرار است فقط میدانستم مربوط به دیشب است!!

وقتی به کلانتری رسیدیم مرا به یک اتاق تاریک بردند و پشت سر هم سوال پرسیدند ترجیح دادم که از اتفاق توی ماشین با سپیده چیزی نگویم... دیشب کجا بود... چکار کردی؟ چه ساعتی به خانه رفتی؟

دروغ گفتم... گفتم وسط های مهمانی سپیده گفت که باید برود خانه و چون خودش ماشین داشت من نرساندمش... نمیدانم این دروغ از کجای مغزم درآمد ولی حسی بمن میگفت باید دروغ بگویم...

باز پرس مرتب سوال میپرسید: خوب پس ساعت دو دقیقاً خونهبودید؟

-خوب دقیقشو که نمیدونم شایدم زودتر... دیگه وقتی خانم رفت ترجیح دادم منم برم

با سپیده خانم دعوایی چیزی...؟

نه اصلا ما خیلی همو دوس داریم میتونین زنگ بزنین از خودشم سوال کنین

پورخند زد: نیازی نیست... ولی ساعت دوازده شب.. اونم یه دختر جوون بهتر نبود خودتون همراهش میرفتید؟

-سپیده خوشش نمیاد بش گیر بدم منم خیلی تمایل نداشتمتنها بره ولی زنا رو که میشناسید فکر میکنن عقل کلا کافیه یه نه بیاری تا یه هفتهقهر کنن!!

نمیدانستم این همه دروغ را چجوری بهم بافتم!! اما خیلیهمو دوست داریم!! این چرت ترین دروغم بود!! البته او که مرا دوس دارد ندارد؟ پس دروغ نبود دیگر

یک ریز درحال نوشتن بود پرسیدم: حالا همیشه بگید چرا من اینجام؟؟

بدون جواب دادن بمن از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه بعد سربازی آمد و مرا به بازداشتگاه برد... چند نفر آدم دیگر هم آنجا بودند... چند ساعت گذشته بود داشتم دیوانه میشدم... خیلی نگران بودم... نمیدانستم چه خبر شده!! یعنی راجب سپیده بود؟ حس میکردم برای سپیده اتفاقی افتاده است!!! چرا کسی به دیدنم نمیآمد؟ سپیده کجا بود؟

همهن لحظه در باز شد و اسم مرا صدا زدند: امیر سعیدی بیاب بیرون!!!

خوشحال شدم و به سمت در پرواز کردم... سرباز مرا از آنجا خارج کرد همین که به سالن اصلی رسیدم ماتم برد... همه آنجا بودند... همه باچشمهایی گریان... همه جز سپیده آنجا نبود!

اخی طفلی ها بخاطر من اینطور گریه میکردند؟ ولی نه اخر چرا مادر و پدر سپیده انقدر توی سرشان میزدند؟؟ مادر سپیده جلو آمد و لباسم را اشک باران کرد: دیدی دخترم از دستم رفت... دخترم... سپیده من!

هاج و واج نگاهشان میکردم: چی شده؟ اخه؟ چرا گریه میکنین همه؟

مادر سپیده زجه زد: سپیده رو کشتن... دخترمو کشتن..

خانمی با چادر سیاه آمد و مادر سپیده را برد... منسرجایم میخ کوب شده بودم... چرا؟ چرا؟

سپیده مرده بود؟ شاید اشتباهی پیش آمده؟ شاید الکی شلوغش کردند؟ سپیده مرده بود یعنی؟ چرا؟ چرا مرده بود؟ چرا؟

چرا انگار از قبل قضیه را میدانستم؟؟ جرأت نداشتم حتیر ذهنم بیانش کنم... اما میدانستم سپیده مرده است... برای همین به باز پرس گفتم به او زنگ بزنین میخواستم همین احتمال را بررسی کنم... چه قدر عجیب بود... من شوکه شده بودم و زبانم بند آمده بود به خودم که آمدم در سردخانه بودم کشویی را باز کردند... سپیده... خودش بود واقعا هم سپیده شده بود..

چه اتفاقی افتاده بود؟ مردی که انجا بود برایم توضیح داد که به او تجاوز شده و بعد هم با جراحاتی وحشیانه تکه تکه اش کردند گفت چیزی که اینکار را انجام داده مثل یک حیوان عمل کرده است و خون او را نوشیده و گوشتش را خورده... این وحشتناک بود.. وحشتناک!!

چهل سپیده بود.. همه سر تا پامشکی پوشیده بودند.. همیشهازین مراسم ها بدم میآمد.. حوصله هیچ چیز را نداشتم.. جیغ و گریه!! چهل روز بود همشهمین صداها بود! از سروصدای داخل خانه بیرون زدم.. وسیگاری روشن کردم.. دوست نداشتم به چیز دیگری فکر کنم... به اینکه قاتل سپیده چه کسی بوده... یا اینکه چرا این ماجرا عجیباست... یاراجع ب آن شب!!

همینکه مراسم تمام شد سوار ماشین بابا شدم... هیچ چیز نمی گفتند نه او و نه مامان... چند روزی بود که اخلاقشان اینطوری بود... حرف نمیزند.. طوری بامن رفتار میکردند که گویی قاتل من هستم!!

به خانه که رسیدیم راه اتاقم را در پیش گرفتم... و تا موقع شام بیرون نیامدم.. بعد از شام هم دوباره کز کردم گوشه اتاق.. آهنگ گوش دادم والکی وقتم را تلف کردم... ساعت دو و نیم بود بهتر بود کمی بخوابم... قبل از رفتن بهتخت خواب به دستشویی رفتم تا مسواک بزنم... زیر لب آهنگی را میخواندم: تو تهرانی کهدشه مد تازه لاتی و پره ...

خمیر دندان را روی مسواک ریختم و شروع به مسواک زدن کردم بعد از آن چندبار دهانم را شستم.. نگاهی به اینه کردم تا ببینمشان اما یک چیزیلای دندانم بود... این چه بود؟ بیشتر دقت کردم... یک تکه گوشت بود؟ از تصویر خودم در آینه وحشت زده شدم و داد کشیدم همزمان چند مشت اب توی دهانم پاشیدم دوباره نگاه کردم... چیزی نبود.. دندان هایم سفید و بودند و هیچ چیزی لایشان نبود!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سمت در خروجی رفتم اما همینکه خواستم از در خارج شوم در بسته شد!

این در و دیوار هم بامن شوخیشان گرفته انگار؟؟

سعی کردم در را باز کنم اما باز نمیشد... داشتم کفریمیشدم دیگه... عصابم خراب بود این هم ازین در لعنتی که باز نمیشد.. چندبار دستگیر هدر را محکم فشار دادم نشد که نشد!

صدایی که از کانال ها آمد مرا متوقف کرد... یک چیز داخل کانال های سقف صدا میداد... به سقف خیره شدم.. این صدای چه بود؟ خیلی عجیب بود.. دوباره انگار تکان خورد و به وسط سقف رسید... بعد متوقف شد.. هیچ صدای دیگری نیامد.. سکوت مطلق! نفسم بند آمده بود.. منتظر بودم الان یک اتفاقی بیفتد من مطمئن بودم!

به یکباره چراغ دیستشویی شروع به اتصالی کرد منکوحشت کرده بودم فریادم بلند شد مثل دخترها جیغ میکشیدم.. در یک لحظه ناگهانی چشمم به آینه خورد و بعد دوباره اتصالی کرد و چراغ روشن شد!!

قلبم در حال ایستادن بود دیدمش.. در آینه دیدمش... سر جایم میخکوب شده بودم.. در با صدایی کشدار که از لولاهایش میآمد باز شد.. به سختی توانستم جست بزنم و از آن دستشویی لعنتی بیرون بروم!!

دستم را روی قلبم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم.. توهم بود؟ نه نه من دیدمش... یک ادم نبود داخل آینه بود دور صورتش پر از خون بود حتی اگر یک لحظه بود باز هم دیدمش.. صدای باز شدن در مرا از جا پراند دوباره نه.. ولی با وارد شدن پدرم آرام شدم

صدای داد تو بود؟ چپشده؟

سعی کردم به خودم بیایم و چیزی بروز ندهم:هیچی

پس چرا داری نفس نفس میزنی؟

من؟

پس کی؟

-هیچی خواب بد دیدم

بانگرانی نگاهم کرد جلو آمد و دستش را روی شانۀ ام گذاشت: رنگت پریده میخوای بریم
دکتر ی چیزی؟ دعوایی درمو...

وسط حرفش پریدم: نه اصلاً نیازی نیست

آهی کشید و گفت: میدونم تو خیلی سختی کشیدی... خدایاشکرت ولی چرا همه این بلاها باید
سرما بیاد؟

باتعجب نگاهش کردم درباره چه چیزی حرف میزد؟

پرسید: میخوای راجع بهش حرف بزنی؟

-راجع ب چی؟

من من کرد انگار دوست نداشت اسمش را بیاورد: خوب... منظورم... سپید

با اسم سپیده برق از کله ام پرید نه حالا نه نمیخوای منم میخوایم اشفته بار گفتم: بابا من خیلی
خوابم میاد بهتره شما هم بری بخوابی... شبیخیر

آه کشید و گفت: باشه حدداقل یه لیوان آب بخور بعد خواب... شب بخیر امیر!..

بارفتنش دوباره یاد عکس داخل آینه افتادم... چه قدر وحشتناک بود... یادم نمی امد دقیقا چه شکلی داشت چون فقط یک لحظه دیده بودمش.. امامطمعن بودم که دیدمش!

روز بعد تصمیم گرفتم با سهیل حرف بزنم... نمیخواستم اتفاق شب قبل را بگویم اما به یکنفر نیاز داشتم! خیلی فشار عصبی روی من بود! دریک کافی شاپ معمولی قرار گذاشتیم... زیادی شلوغ بود.. ولی یک گوشه دنج نشستیم و دوتا کپ شکلاتی سفارش دادیم.. من عاشق شکلاتی بودم همینکه آمدم یک قاشق بخور مسهیل گفت: اه امیر درست بخور ریختی رو لباست...

عصبی شدم چون لباسم سفید بود اما همینکه سرم را زیر انداختم تا لکه روی لباس را ببینم سهیل زد زیر دماغم!!!

رو دست زده بود بعد هم هر هر شروع به خندیدن کردن... دلم میخواست یک کتک مفصل به او بزنم اما بی جنبه نبودم... بعدا تلافی میکردم: باز تو بچه بازیات گل کرد؟

خندید و گفت: باز تو پیرمرد شدی??

-جدی باش اینجا نیومدم که مسخره بازی دربیاری ها

نیشش را جمع کرد: دیدن منم که سالی بیار نمیای پس

به حرفات فکر کردم...

-خوب؟

-نمیدونم... راستش تا نفهمم چه اتفاقی افتاده نمیتونم باش کنار پیام

چشمه‌ایش را ریز کرد و با دقت بمن نگاه کرد: امیر فکر میکنم الان عزاداری و وقتش نباشه
که به این چیزا فکر کنی

نه برعکس الان دقیقا موقعشه

کمی تعجب کرد: واقعا؟! فکر نمی‌کردم انقدر زود جریان‌سپیده رو فراموش کنی

دندان هایم را روی هم سابیدم کمی عصبی شده بودم: نه فراموش نکردم... آگه نمی‌خوای کمکم
کنی که پاشم برم اگر می‌خوای انقدر تو حاشیه نرو

خندید: باشه بابا جوش نیار... همچین حرف میزنی انگار مندوست دخترتم.. توام میگی یا میای
خونمون یا پاشم برم!!!

لبخند زد: کم مزه بریز بی نمک

-خوب حالا منظورت از اینکه نمیدونی چی شده چیه؟

یک قاشق از بستنی ام خوردم و گفتم: ببین اون شب که منبا دوستام رفته بودیم... یک چیز غیر
طبیعی اتفاق افتاد... یعنی اصلا کسی نیومد که یه چاقودستش باشه و به طرفمون حمله کنه!!

از حالت لمیده روی صندلی تغییر حالت داد و جدی به من نگاه کرد: پس چی شد؟

-خودم نمیدونم... یعنی اصلا یادم نیاد... فقط میدونم همه جا تاریک بود و صداهای نعره
میومد... دیگه هیچ چی یادم نیاد!!

متفکرانه دستش را به چانه اش زد: زخمت هنوز جاش مونده؟

-اوووم... فکر کنم یکیش باشه

یقه لباسم را کمی باز کردم و گوشه سینه ام را نشان دادم زخم کمرنگی خودنمایی میکرد.. یا اینکارم چنددختری که میز بغلی نشسته بودند نگاهمان کردند.

سهیل گفت: این زخم چاقو نیست؟

گفتم: نه... حتی زخمش عفونت هم کرد... دکتره میگفت انگاریکی با ناخونایی که زیرش کثیفن کشیده رو بدنت!!

سهیل زد زیر خنده: بقیه چی؟ اون دوتای دیگه؟

از حالت صورتم پی برد که دست رو موضوعات ممنوعه زده است سریع گفت: ولش کن... ببین این قضیه ساده اس... یه بیمار روانی بوده دیگه غیر از یه؟

گفتم: نه به همین سادگیا هم نیست

من که گیج شدم... چند قاشق از بستنی اش را تند تند خوردو گفت: ببین چرا نمیری سراغ گذشته؟؟؟ نمیری یه سرخونه قبلیه؟؟ یا دوستایقبلیت؟ شاید چیزی فهمیدی

بیراه نمیگفت... برابم سخت بود ولی لازم بود بفهمم چه چیزی در گذشته اتفاق افتاده است؟؟ حس میکردم تمام اتفاقات زندگیم با گذشته پیوند خورده است!! اسپیده... مردنش... کا

ساعت چهار ظهر بود که از سرما بیدار شدم.. از زیر پتو بیخوش ام بیرون خزیدم و پنجره را بستم.. چشمهایم بخاطر گریه میسوختند و احتمالاً پفکرده بودند.. گرسنه بودم پس از اتاق خارج شدم.. مامان و بابا جلوی تلویزیون نشستهبودند... بدون هیچ حرفی راه آشپزخانه را درپیش

گرفتم... کمی پنیر از یخچال بیرون آوردم و مشغول خوردن شدم.. مامان گفت: موبایلِت افتاده بود تو وان حموم!

جا خوردم... موبایلم در وان چه می‌کرد؟؟؟ ادا مهاد: گذاشتمش رو سنگ این!

دست از خوردن کشیدم.. آشپزخانه در قسمت شمالی هال خانه بود و با پنجره های بزرگ نور خوبی به خانه میداد.. بلند شدم و گوشه ام را از روی سنگ این برداشتم... سوخته بود.. روشن نمیشد.. یادم است باطری اش تمام شده بود به همین خاطر کنار وان گذاشته بودمش... اما با آن پرش ناگهانی که از وان کردم احتمالا افتاده است.. شاید بخاطر نداشتن باطری روشن نمیشد؟؟؟

فوری به اتاق بردمش و آن را داخل شارژ زدم... باکمال ناباوری روشن شد!! خدا پدر این گوشه ضد آب را بیامرزدم.. داشتم چک میکردم که ببینم سالم است یا نه؟؟؟ که داخل شماره ها شماره یک نفر توجهم را جلب کرد.... حمیدرضا!! بدونمکث شماره اش را گرفتم بعد از خوردن چند بوق برداشت: بله؟؟

-سلام چطوری؟؟؟ امیرم شناختی؟

-سلام خوبی مامان خوبه؟ داداش چطوره؟ کاروبار حسابی چاقه؟

-چی؟ کدوم داداش؟ من امیر سعیدی ام

با شنیدن اسمم چند لحظه ساکت شد.. -الو؟ صدا میاد؟

لحنش کاملا سرد شد: هستم

-خواستم ببینمت

-چرا؟

از برخوردش جا خوردم انتظار نداشتم اینطور رفتار کنداگر امیر قبلی بودم همین الان گوشی را رویش قطع میکردم اما به او نیاز داشتم اوبامن و میثم دوست بود... شاید خیلی اذیتش کرده بودیم اما بازم خیلی چیزها از مامیدانست.. نباید از دستش می دادم..

گفتم: باید ببینمت مهمه!!

-خیلی خوب... ما هنوز همون خونه قبلی هستیم

-بیست دقیقه دیگه اونجام... قبل ازینکه خداحافظی کنمقطع کرد!!

هول هولکی یک شلوار پوشیدم فکر کنم داخل جیبش یک چیزبیود ولی وقت نداشتم نگاه کنم... سریع سوار ماشین شدم و روبه مامان و بابا گفتممیروم یک دوری بزنم!!!

خیلی سریع جلوی پلاک 4 توقف کردم.. از ماشین پیاده شدمو زنگ در را زدم... ازینجا متنفر بودم.. تمام خانه های اینجا ویلایی بود و هر ویلاییک محوطه نرده دار مخصوص داشت که چمن کاری شده بود.. خیابان ها هم وسط این ویلاهابودند..

حمیدرضا در را باز کرد... چقدر بزرگ شده بود.. بعدازینکه ازینجا رفتیم دو سه بار بیشتر ندیده بودمش... کمی چاق شده بود.. اشاره کرد کهبیایم داخل

خانسان بهم ریخته بود و پرده های ضخیمی داشت حال و هوای خانه تاریک و گرفته بود.. گفتم: مامانت خونه نیست؟

خودش را روی مبل های راه راه ابی ولو کرد: نه رفتهباشوهرش زندگی کنه!

میدانستم که پدرش سالها پیش آنها را ترک کرده و گم و گور شده.. فقط یک مادر داشت پس حالا که مادرش ازدواج کرده است تنها شده!

من هم خواستم روی مبل دونفره مقابل اش بشینم که متوجه‌مپایی زیرم شدم آنرا بیرون کشیدم و گوشه ای پرت کردم.

حمیدرضا بی حوصله گفت: خوب... میشنوم!!

گفتم: خوب... راجع ب گذشته هاست!

پوزخند زد: چه موضوع جالب و خوشایندی!! چی میخای از گذشته؟ تو که خودت وسط معرکه بودی دیگه چیزی نیست تموم شده رفته!

سریع گفتم: تموم نشده

دستی روی ته ریش خود کشید: منظور ت چیه؟

-نمیدونم دوتا احتمال میدم یا دیوونه شدم.. یا..

یا چی؟

یا یه اتفاق ماورا طبیعه داره میفته!

با این حرف من پقی زد زیر خنده.. حالا بخند کینخند... او از خنده و من از عصبانیت سرخ شده بودم.. گفتم: نیومدم اینجا مسخرم کنی!!

خودش را جمع و جور کرد: از کجات این حرفو در آوردی؟؟

گفتم: فقط به احتمال... تو چیزی از گذشته یادت نیست؟

-چرت نگو... فقط بم بگو که چرا فکر میکنی یچیز غیرطبیعی وجود داره؟

-ممم... خوب میدونی... دودل بودم که برایش تعریف کنم یانه... اما باید میگفتم باید میفهمیدم.. این برای خودم تنها نبود... برای سپیده هم بود... دلم را زدم به دریا: چندروز پیش در دستشویی روم فقل شد بعدش چراغ اتصالی کرد و تو اینه یه چیزی دیدم... بعدشم تو حموم موی بلند دیدم که تو اب بود و مالخودم بود...

یادم به اتفاق توی پارکینگ افتاد... دستم را توی جیبم بردم... فلش هم بود!!

جدی نگاهم کرد: مطمئنی درست دیدی؟ یعنی تو هم خودت نبوده؟؟

-خودمم هم نمیدونم... ولی یچیز دیگه هم هست

فلش را بیرون اوردم و نشانش دادم: این!!!

جریان پارکینگ را خلاصه برایش گفتم فلش را از من گرفتو روی لپ تاپش گذاشت... فیلم پخش شد... چند دور تمام نگاهش کرد.. دریک صحنه که صورتم رو به دوربین بود فیلم را نگه داشت و روی صورتم زوم کرد..

نامیدانه گفتم: پس من جنون گرفتم؟؟

-اینو نگاه کن...-چیو؟؟؟

-خوب نگاه کن...

بادقت نگاه کردم چیزی نبود خودم بودم دیگر: من که چیز عجیبی نمیبینم

-چشمات...چشمای تو مشکیه!!

توجهم به سمت چشمهایم جمع شد...چقدر اینجا روشن شده بودند؟

گفت: اینا چشمای تو نیستن!! نگاه کن حالت راه رفتنتو باحالت اول فرق داره..انگار
میلنگی...انگار اصلا خودت نیستی...چشمات...نگات فرق داره..!!

گیج نگاهش کردم: خوب اینا معنیش چیه؟

پرسید: اونی که تو آینه دیدیش چه شکلی بود؟

صورت آن موجود را تجسم کردم: خوب موهاش کوتاه مشکی بوددهنش پر از خون و کثافت
بود بمن خیره شده بود..

-شبیه خودت بود؟؟

جاخوردم...یعنی یک آن رنگم پرید...راست میگفت...شبیهمن بود...آره فکر کنم!!

دست مرا گرفت و گفت: بامن بیا

مرا به اتاق خودش برد...خدای من اینجا چه خبر بود؟؟اتاقها در و دیوار تمام مشکی و پر بود
از نوشته ها و علامت های عجیب...هیچ چراغ یاوسيله برقی و مدرنی در اتاق نبود..تمام
پنجره ها با چوب و میخ بسته شده بودند...بتها نور اتاق از چند شمعتامین میشد که روبه اتمام
بود!!وسط اتاق یک ستاره بزرگ کشیده شده بود و پراز کتابو کاغذ بود!!

گفتم: اینجا چه خبره؟

پشت بمن در حال گشتن آماده کردن چند وسیله بود: میدونی... قبل از اون اتفاق یه شب منو بردید تو ویلا خالیه که اونطرف خونتون بود... یادته؟؟ حسابی منو ترسوندید.. چند روز بعدشم که اون اتفاق افتاد... دیگه زندگیم مثل قبل نشد... از سایه خودمم میترسیدم حتی... از برنامه کودک شرک هم دیگه میترسیدم چون فکر میکردم واقعی میشه و یه بلایی سرم میاره... فکر میکردم یه جن این بلارو سر شما آورده!!

باتعجب گفتم: یه جن؟

اره... شماها اونجا رفتید چون میخواستید ببینید جنو واقعه یانه یادت میاد؟

یه چیزایی اما اینا همش خرافاته...

من کسی رو نداشتم که وقتی از ترس زیر پتو قایم میشم بیاد دلداریم بده بگه نترس.. مامان اینجاست... باباکنارته..

بانفرت نگاهم کرد: مجبور شدم خودم باترسام مقابله کنم... رفتم دنبالش.. همه چیزو راجع بهش خوندم و مطالعه کردم... اینکه چجوری از نزدیک شدن اونها جلوگیری کنم..

وسط حرفش تکرار کردم: اینا همش خرافاته همش داستانه..

تا قبل از اومدن تو داشتم مطمئن میشدم که خرافاته... اما حالا..

نشستم روی زمین: من فکر میکنم تو داری زیادی شلوغش میکنی ها!!

نگاهش را دوخت به جایی که من نشسته بودم وسطستاره... یک شمع آورد و جلوی من گذاشت. یک کاسه آب هم آورد. یک تکه سنجاق هم به لباسش وصل کرد و گفت: بزار امتحان

هیجان زده نگاهش میکردم.. یاد قدیم ها افتادم از اینکار ها زیاد می کردیم... خیلی خنده دار بود... بچه شده بود؟؟

گفت: چشمتو ببند!!

خیلی خودم را کنترل کردم که نزنم زیر خنده... معلوم بود تنهایی رویش تاثیر گذاشته.. پسر بیچاره خل شده بود... شروع کرد به خواندن چیزی مثل دعا احساس کردم چیزی را برید... روی گونه هایم و پیشانیم را با چیزی تر کرد.. کمکم احساس گرفتگی عضلات به من دست داد... قلب و سرم به شدت درد گرفت.. خواستم جلویم را بگیرم چون خارج از توانم بود.. اما متوجه شدم که کاملاً قفل شده ام... یاد زمان هیپنوتیزم افتادم در مطب دکتر... کم کم حس کردم چیزی نمی بینم یعنی دیگر بدنم را حس نمی کردم.. صداهای اطراف را نمیشنیدم.. با اینکه چشم هایم بسته بود قبلاً میتوانستم چشمهایم را حس کنم ولی حالا بنظرم میآمد اصلاً چشمم بسته نیست ولی کور شده ام... انگار یک چیزی مرا با فشار به داخل سیاهی ها هول میداد.. نمیگذاشت تکان بخورم.. سعی کردم به این وضع خاتمه بدهم... و آن چیز را خارجش کنم.. سعی کردم به سمت نور حرکت کنم اما آن چیز مانع میشد.. خیلی زور داشت.. بیشتر تلاش کردم خیلی قوی بود.. اینبار تمام زور خودم را زدم و به بیرون پرت شدم... چشمهایم را بطور ناگهانی باز کردم... برگشته بودم!!

همان اتاق بود با نور کم شمع و حمیدرضا.. بافاصله جلوی من نشسته بود.. صورتش به رنگ سفیدی گچ میزد.. نفس نفس میزد.. گفتم: چیشد یذفعه؟

بالکنت گفت: هی... چی!

سریع بلند شد و بیرون رفت.. هاج و واج به رفتش نگاهش میکردم.. او را چه شده بود؟ صورت دیگر خیس نبود.. بلند شدم و دنبالش رفتم اما قبلازینکه برسم به حال خودم را توی آینه بصورت اتفاقی دیدم... این چه بود که مالیده بود به صورتم؟؟؟ قرمز بود!! ابرنگ بود یعنی؟؟؟ فوری به دستشویی رفتم و صورتم را شستم!

وقتی وارد حال شدم دیدم حمیدرضا در آشپزخانه مشغول بستن دستش است و پشتش ب من است.. گفتم: تو دستتو بریدی و خون مالیدی به صورت من؟؟

همانطور که در حال بستن دستش بود گفت:اره.. حالا چرا توشاکی هستی من دستم داغون شد نه تو!!

گفتم: خوب ببینم این مراسمت چه کمکی کرد؟؟

دستش را دیگر بسته بود برگشت و روبه روی من لبخند زدو گفت:هیچی... تو چیزیت نیست.. فقط بخاطر اون حادثه عصبی شدی همین!!

تعجب کردم... نمیدانم چرا حس میکردم اشتباه کرده؟؟ یعنی حس میکردم فقط حمله عصبی نیست!!

گفت: خوب دیگه میتونی بری!!!

انگار دوست نداشت دیگر در آن خانه بمانم چون بسمت دررفت و در را برایم باز کرد.. گفتم: باشه پس ممنونم ولی کاش بیشتر..

حرفم را قطع کرد: باشه ... بهتره بری دیگه... نگرانتم میشن!!

حرفی نزدم و بیرون رفتم قبل از اینکه خداحافظی کنم در رابست!! فکر میکنم زیاد نرمال نبود... نمیفهمید باخودش چند چند است!!

ماشینم را برداشتم و به سمت خانه حرکت کردم... قبل از اینکه از این محله خارج شوم جلوی خاکی توقف کردم... پیاده شدم و نگاهی انداختم... خیلی تاریک بود و خرابه دیده نمیشد... قدیم ها این حوالی یک چراغی چیزیبود اما حالا تاریک تاریک بود... دودل بودم... یعنی میترسیدم که داخل شوم میترسیدم... اینجا برای من وحشت ناک ترین نقطه دنیا بود... به خودم گفتم امیر این برای اطمینان است... تو باید بفهمی که همه این اتفاقات منطقی است... این بخاطر سپیده است... باید میفهمیدم... باید این شک را برطرف میکردم... سوار ماشین شدم و داخل خاکی شدم خیلی تاریک بود... ساعت حدودا نه شب بود... هیچ وسیله ی دیگری نداشتم نه چراغ قوه ای نه... همین که به خرابه رسیدم تتم شروع به لرزیدن کرد کمی مکث کردم... به فکر رسید دور بزنم و برگردم... ولی مرگ یکبارشیون هم یکبار دیگر نمیتوانستم باترس زندگی کنم... دل را به دریا زدم و پیاده شدم... امشب زیادی شجاع شده بودم!! موبایلم را برداشتم و از نورش استفاده کردم... قسم میخورم که زانوهایم میلرزیدند... با احتیاط و آرام آرام جلو میرفتم... هیچ صدایی نمیآمد... جایی در ته دلم میدانستم آن اتفاق دوباره تکرار نمیشود ولی باز هم ترس داشتم... درست در همان نقطه رسیدم که آن شب نشسته بودیم... همان جایی که چراغ قوه...!

اشک در چشمهایم حلقه زده بود یک قطره را با دستم پاک کردم... میتوانستم جای جنازه هایشان را ببینم... صورت های خون آلودشان را!! بدن تکه تکه شان را!! چرا! چرا!؟

چرا همه اطرافیان من؟

این اتفاقی بود؟! مردن عجیب سپیده اتفاقی بود؟! چرا پس آخرین بار سپیده کنار من بود؟! چرا از آن اتفاق چیزی یاد نمی آید؟

راستی چرا میثم و رضا مرده بودند ولی من نه؟! چرا باید قاتل مرا زنده بگذارد؟! تصمیم گرفتم گشتی در کل خرابه بزنم... تمام دیوار ها رابانور موبایلم بررسی کردم همینطور کف زمین!!

از روی چندبلوک و تیرک های چوبی رد شدمو به اتاقی رسیدم یک چیز عجیب روی دیوار نوشته شده بود یک شکل عجیب بود یک مارپیچ با رنگ قرمز شکلی مانند دوشاخ مایپچ و نوشته بدخطی که بزرگ نوشته شده بود: ساخور!!!

ساخور چه بود دیگر؟؟ احساس کردم چیزی روی زمین هم نوشته شده است نور گوشی را روی زمین گرفتم... اما چیزی نوشته نشده بود... یک چیز دیگر بود... یک جای پای عجیب بارنگ قرمز بود... مثل کف پاهایی که روی خون مالیده شده باشد ولی کاملا شکل پا نبود... بیشتر شبیه پای حیوان بود... مثل سم اسب!!

باصدایی که آمد دومتر از جایم پریدم... اوه و بیبره گوشی بود!! نزدیک بود سخته کنم با دیدن اسم مامان جواب دادم: بله؟

کجایی نگران شدیم!!

-الان میام خونه... نگران نباشید فعلا!

گوشی را قطع کردم و به سمت خروجی گام برداشتم سوار ماشین شدم و راه افتادم... شب عجیبی بود... هرچه قدر فکر میکردم کمتر نتیجه می گرفتم... آنشب من با سپیده بودم یادم می آید که باهم داخل ماشین بودیم... وبعد همین تاریکی که در اتاق حمیدرضا تجربه کردم به سراغم آمده بود... یادم می آید چیزی مرا از نور دور میکرد... صدای جیغ های سپیده می آمد... تلاش میکردم به سمت نور بروم و کمکش کنم اما توانایی اش را نداشتم... داد میزدم سپیده!! اما انگار صدایم بیرون نمیرفت!! اینها توهم بودند؟؟؟ این اتفاقات توهم بودند؟؟ نه من میدانم که یک جای کار میلنگید... چرا حمیدرضا انقدر عجیب رفتار کرد؟؟ مگر حرف های مرا باور نکرده بود؟؟؟ شاید فقط مرا مسخره کرده است؟؟

با این فکر ها یک هفته تمام سپری شد... چندبار به آگاهی رفتم به من گفتند که کار ولگردهای خیابانی بوده و پیدایش میکنند... حتی از مهمان ها هم پرس و جو کردم همه انقدر مست بودند

که چیزی نفهمیدند... باور حرفهایشان سخت بود.. تصمیم گرفتم خودم به محل حادثه بروم شب اینکار را کردم چون خلوت تر بودم اینکده صحنه را بیشتر تجسم میکردم... ماشینم را همانجایی که ماشین سپیده را پیدا کرده بودند گذاشتم... پیاده شدم و داخل شانه راه رفتم.. این جاده خارج از شهر بود بههمین دلیل در اطراف جاده چیزی جز خش و خاشاک وجود نداشت... جای خون کمرنگی روی زمین دیده میشد خودش بود پس!! چند لحظه همان جا ایستادم... چیزی یادم آمد:

-خیلی دوست دارم!!

با اینکه حالم بد بود اورا از خود جدا کردم.. دوست نداشتم کنترلم را از دست بدهم آن هم در ماشین!! اصلا خوشم نمی آمد!!

سپیده که معلوم بود ناراحت شده گفت: امیر از اول رابطه مونیک زره هم بمن محبت نکردی همین امشبم که خوش اخلاق شدی داری بش گند میزنی!!

عصبی شدم: واقعا که سپیده اصلا یک زره شعور و درک نداری!! خوبه سنت هم بیشتر از منه!! من حالم خوب نیست اون وقت تو به محبت و این چرت و پرتا داری فکر میکنی!!

عصبانی شد و داد زد: من دوست دارم عوضی!!

ادامه داد: ولی تو چی؟ تمام مدت منو اذیت کردی اما من هیچی نگفتم مرتب تو سرم میزنی که ازت بزرگترم مگه یک سال تفاوت سنی چیه آخه؟ همش بامن مثل اویزونا رفتار میکنی!! خوب منم دل دارم نیاز دارم.. شوهرمی ولی حتی نمی تونم ببوسمت!!

داد کشیدم: بس میکنی یانه؟

اشک هایش جاری شد: میدونی امیر خیلی دوست دارم ولیدیگه نمیتونم تحمل کنم!!

پیاده شد و در ماشین را محکم بست.. بعد هم سوار ماشین خودش شد و با سرعت حرکت کرد!! چند لحظه مات و مبهوت مانده بودم... این حالت سپیده راهیچوقت تابه حال ندیده بودم... پس یعنی او میفهمید که عمدا اذیتش میکنم و چیزینمیگفت.. یعنی انقدر مغرور بود و ما نمیدانستیم؟؟ اه دختره ی لوس.. حوصله منت کشینداشتم دلم نمیخواست بروم دنبالش... اما وجدانم هی توی کله ام میکوبید با این حالش ممکن است تصادف کند.. ممکن است این وقت شب مشکلی پیش بیاید!! اگر اتفاقی می افتادمقصر من بودم!! خیلی مست بودم اما با سستی و کراهت ماشین را روشن کردم و دنبالش رفتم...

• نه... این نمیتوانست کار من باشد.. چند قدم عقب رفتم نمیتوانستم از رد خون بجای مانده از آن شب چشم بردارم.. نمیشد... من اینکار را نکرده بودم... من قاتل نبودم... آن هم تجاوزوحشیانه آن هم خوردن گوشت و تکه تکه کردن... من امیر سعیدی بودم... من وحشی نبودم..

روی زمین زانو زدم و درحالی که ناخواسته اشک میریختم دستانم را روی سرم فشار دادم... این کار من نبود.. جنون بود.. من دچار جنون شده بودم و نامزدم را کشته بودم!!

من باید خودم را به یک بیمارستان روانی تحویل میدادم... ممکن بود این بلا را سر کسی دیگر بیآورم.. مثلا مادرم.. یا بابا.. سهیل.. نه نه این با عقل جور درنمیآید... اگر من روانی بودم چرا تا الان کاری نکردم؟؟؟ چرا خیلی وقت پیش کاری نکردم؟؟

چطور میشود آدم اینکار را بکند و خودش هم نفهمد.. نفهمیده بودم؟؟؟ من یک آشغال پست بودم... چهره سپیده جلویم مجسم شد... اماخیلی رنگ پریده و سفید شده بود... بنظرم میامد خوشکل ترین دخترپست که تابحال دیدم.. مهربان ترین... من چقدر آزارش داده بودم و بعد هم به فجیع ترین شکل او را کشتهبودم... نمیتوانستم تصور کنم چقدر درد کشیده است.. من جنون داشتم!!!

تصمیم گرفتم سریع به خانه بروم و وسایلم را جمع کنم و ازینجا بروم...حالا هرجایی شاید یک بیمارستان روانی...یا یک نقطه دور از شهر...همین که به خانه رسیدم فوری وسایلم را داخل یک چمدان ریختم و زبیش را بستم...به سمت پله ها کشیدمش و با خودم به پارکینگ بردم..در صندوق عقب را باز کردم تا چمدان را داخلش بگذارم...اما چیزی که داخل صندوق عقب بود مرا میخکوب کرد...نه...نه!!

سپیده آن شب کاپشن مرا پوشیده بود...کاپشن من...حالا خون آلود داخل صندوق عقب بود..صندوق عقب پر از خون خشک شده بود...انگار قطراتی از کاپشن روی بدنه داخلی صندوق عقب ریخته شده بود...نمیتوانستم به خودم مسلط شوم..ز انوهایم میلرزیدند و قلبم به شدت درد میکرد..اشکهایم مهار نمیشد..به سختی دست به کاپشن بردم و بیرون کشیدمش..حس آدمی را داشتم که انگار دارد کابوس میبیند...هنوز باورش برایم سخت بود که کار من باشد...همانطور کاپشن را توی مشتم فشار میدادم...معه ام از شدت ناراحتی و اضطراب پیچ میخورد...حس میکردم اگر حرکت دیگری نکنم و کاپشن را دور نیندازم بالا میآورم...سعی کردم تکانی به دست هایم بدهم که با دیدن کسی که روبه رویم بودمغزم سوت کشید:مامان!!

هیچ حرکتی نمیکرد...فقط زل زده بود به کاپشن..مثل مرده ها سفید شده بود...باصدایی که بزور از ته حلقم خارج میشد و همراه با بغض بود گفتم:مامان!

دهانش را با لرزش و ناباوری باز کرد:تو...کشیتیش!!

هنوز نگاهش روی کاپشن بود...جیغ بلند و ممتدی کشید و من حس کردم کور شدم...نه این همان حالت بود..دستهایم کجا بودند؟؟دوباره ان چیز مرا تسخیر کرده بود...داشت از بدن مناستفاده میکرد...باید کاری میکردم محکم به بیرون فشارش دادم...داخل اشپزخانه بودم و چاقویی در دستم بود...سعی کردم چاقو را بندازم اما نمیگذاشت...نمیگذاشت...صدایا با از پشت سرم آمد..آخرین توانم را بکار بردم تا چاقو را رها کنم...مثل کسی که دارد با یک

شیطان مچ می اندازد... داشتمبرنده میشدم امادر آخرین لحظات که دستم شل شده بود مچ قدرتی به من وارد شد و محکم خودش را به چاقو وصل کرد.....وبعد دوباره تاریکی!!!

یک جایی از زندگی هست که خودت را مشغول میکنی..میرویسراغ رفیق بازی..میروی سراغ ایکس باکس...میروی سراغ دخترها...اصلا با میثم و رضااسکیت بازی میکنی...برهواای خنک...هرچند که تابستان است اما عصرها خنک است..میشوی یکی از آن همان بچه های معمولی که بهکتاب های تخیلی علاقه دارند..میشوی تک پسر خانواده..باکلی خیابان داخل محله که جانمیدهند برای اسکیت...میشوی عین بقیه پسرها..ولی بعد یک باره همه خانه ها آتش میگیرند...میثم و رضا روی زمین می افتند..خیابان ها کوچه ها خاکی کثیفی میشوند که پر از زباله است..هواگرم میشود..مثل کوره میسوزی و یادت میفتد که تو یک پسر عادی نیستی...هرچقدر هم خودت را مشغول کنی میدانی!!آن ته ته های وجودت میدانی که خودت نیستی!تسخیرت کرده اند...!!

تار بود...یک تار به رنگ قرمز..مثل یک شیشه ی مات قرمز..این بخاطر اشک هایم بود نه؟درست روبه رویشان ایستاده بودم..انگار زمین تازهرنگ شده باشد...چاقو از دستم لیز خورد و افتاد..حس میکردم هیچ حسی ندارم..به سقفنگاه میکردم..بالکه های قرمز..نمیدانم کی رنگ کار آمده اینجارا رنگ کرده!!!اصلااین چه رنگ مسخره ایست ها؟؟این مامان هم بامن مشورت نمیکند ها..نمیگوید قرمز تیرهاست..آن هم برای ما که عزا دار هستیم خوب نیست زشت است!!دردهنم مادرم را تصور کردمکه با صورت گرد و مهربانش زل زده است بمن و میگوید:از کی تاحالا این چیزها برایت مهم شده است؟؟

خواستم جوابش را بدهم که گر گرفتم..داغ کردم...عصبی شدم..شروع کردم به بلند داد کشیدن..صدایم چقدر بلند بود...بعد خندیدم بلندخندیدم...اصلا خوشم از قرمز نمی آید باید بدوم...باید فرار کنم...من از این رنگمتفرم!!آه آه این رنگ خیس و لزج و کثافت است...

دویدم با تمام توانم دویدم... انگار فقط باید میدویدمو از آنجا دور میشدم.. باید فرار میکردم.. قاه قاه میخندیدم و فرار میکردم... باید یکجایی میرفتم که این رنگی نباشد.. از کنار کوچه ای رد شدم... یکجایی که...

قبل از اینکه این جمله را در ذهنم تمام کنم چیزی محکمتوی سرم کوبیده شد و درجا افتادم!!

-هی... باتوام...

نکنه ضربه مغزیش کردید؟؟

با پاشیده شدن آب روی صورتم بیدار شدم... سرم خیلی دردمیکرد.. کجا بودم؟؟ نور خیلی کم بود و تاریک بود... یک اتاق تاریک.. باچند نفر آدم.. بسقف و کف اتاق گلی و خاکی بود... مثلیک دالان!!

کسی دستش را جلوی صورتم گرفت و چندبار تکانداد: هی... یارو!!! این چندتاست؟

دستش را به شکل دو درآورد گفتم: دوتا!

-دیدى هیچیش نیست؟؟

دو پسر جوان و یک مرد میانسال... قیافه های پسرها کثیفو ژولیده بود.. هر دو چشم های مشکى داشتند و موهای تقریبا کوتاه... یکی از آن ها بلندقد تر بود و ریش داشت..

گفتم: من کجام؟؟ شماها کی هستید؟

پسری که ریش داشت و تقریبا 24 ساله بنظر میرسید جلو آمد و گفت: یادت نمیاد نه؟؟

خیلی گیج تر ازین حرف ها بودم که چیزی متوجه شده باشم.. بنابراین مثل هالوها نگاهش کردم... پسر بدون ریش اخم کرد و مثنی توی صورتم زد... از شدت درد لحظه ای چشمانم سیاهی رفت... میخواست مشتم دوم را بزند که مردمیانسال متوقفش کرد: راحتش بزار...

مرد میانسال مرتب بود و چشمهای بادمی و دماغ عقاببزرگی داشت کمی ته ریش جوگندمی نیز روی صورتش بود همچنین لباس سفیدی به تنش داشت!! یعنی هر سه آن ها لباسهایشان سفید بود... لحظه ای فکر کردم شاید دکتر هستند.. اما نه.. دکترها بامشتم نمیزنند توی صورت آدم!!!

گفتم: شماها کی هستید؟ چرا منو میزنید؟؟

بااین حرف من هر سه نگاه معنی داری بهم انداختند... مردمیانسال گفت: چند ساعت دیگه که حالت بهتر شد می آیم و صحبت میکنیم... فعلا بهتره چیزی نگی!!

این را گفت و از در زنگ زده به رنگ مسی و درب داغانیخارج شد به همراه او دوپسر دیگر بیرون رفتند صدای قفل شدن در را شنیدم!!

سعی کردم خودم را تکان دهم... ولی متوجه شدم که مرا باطناب و زنجیر محکم به صندلی بسته اند... این چه وضعش بود دیگر؟ مگر من جانی بودم؟! نمیفهمیدم این کارها برای چیست؟! هیچ چیزی یادم نمی آمد.. نمیدانستم چه اتفاقی افتاده.. یادم آمد که بیرون رفته بودم و به خانه برگشتم... و بعدش چه شد؟! یادم نمی آمد.. از حالت گیجی کمی بیرون آمدم داد کشیدم آهااای کسی نیست؟ اینطنابا رو باز کنید...

کسی جواب نمیداد باز هم داد و بیداد کردم که با لگدی در باز شد و من تقریبا خفهمشدم.. نوری که از بیرون می آمد چشمم را میزد.. چشمم را نیمه باز کردم تا بتوانم ببینم!!

-او هوی.. چته... هوار میکشی!

صدای خش دار نازکی که شنیدم از ترسم کم کرد... ولی بعد فهمیدم نباید گول این چیزها را خورد... زن ها ممکن است خیلی خشن تر از مرد ها باشند!!

جلو آمد... اوهم کثیف بود موهای قهوه ای اش را دم اسبی بسته بود.. یک تاپ پاره پوره مشکی پوشیده بود زیر آن نیز یک تاپ بندی سفید پوشیده بود.. شلوارش کثیف و قهوه ای بود و پوتین پوشیده بود.. و یک چیز دیگر... یک چاقو که به ران پای سمت راستش با غلاف بسته شده بود... به تته پته افتادم: خانم من...

جلو آمد و چانه ام را در دست گرفت: ها تو چی؟؟

گفتم: خانم چیکار میکنی... اینجا ایرانه ها آمریکا نیست... نامحرمی خانم!!

سعی کرد خنده اش را جمع و جور کند: شیرین زبونینکن... بهتره بخوابی شب برات برنامه داریم!!

میخواست از اتاق خارج شود که گفتم: نه نرو... بگو من کجام؟ هیچی یادم نمیاد خانوم من کاری کردم؟ شما پلیس هستین؟

با اینکه پشتش به من بود متوجه لرزش شانه هایش شدم یعنی داشت میخندید!! ولی وقتی به سمت برگشت اخم کرده بود: هیچی یادتنیست؟؟ اسمت؟ فامیلیت؟ سن ت؟

معلومه که یادمه... اسمم امیره... منتها یادم نمیاد که چطوری اوادم اینجا!!

چشمهایش را ریز کرد و آرام به سمتم قدم برداشت: آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟

-اینکه بیرون بودم بعد اوادم خونه... بعد..

یاد سپیده افتادم و رنگ از صورتم پرید اینکۀ متوجه جنونم شده بودم و میخواستم از خانه بروم و سایلیم را جمع کردم که بروم اما بعدش چه شد؟؟؟

گفت: چرا ساکت شدی؟؟ چرا رنگت پرید؟

با استرس پرسیدم: خانوادم کجا هستن؟؟

پوزخند زد و بسمت در برگشت اما قبل ازینکۀ از در برودگفت: همشون مردن!!

تنتنق... صدای بسته شدن در مثل یک پتک توی سرم کوبید!!!

نمیدانم چگونه حالم را توصیف کنم... دل پیچۀ داشتم و ذهنم پر از صدا شده بود... دروغ میگفت... دروغ میگفت... این امکان داشت... سپیده... مامان... بابا!! یک دقیقه بعد صورتم خیس اشک بود!!

اول سپیده بعد هم آن ها... دروغ بود... این هم یکیدیگر از کابوس هایم بود... غیر از این است!!! حتی نمیتوانستم این اشک های شور را پاک کنم... چندساعت تمام فقط گریه میکردم... مثل دخترها گریه میکردم... بالاخره در باز شد و هم آن دو پسر هم آن مرد مسن و دختر داخل شدند!!

بادیدن صورت پراز اشک من کمی جا خوردند ولی باز همدلشان برایم نسوخت... پسر ریش دار چند عکس جلویم گذاشت... بادیدن عکس ها مثل مردهها سفید شدم و شروع به لرزیدن کردم... داد کشیدم: این امکان نداره... این دروغه!!

با مثنی که پسر ریش دار توی دهنم کوفت لال شدم... دخترگفت: همه اینها کار خودت بوده احمق... چطوری تونستی اینکارو کنی؟؟؟

فقط نگاهشان میکردم و میخندیدم قهقهه میزدم... پسر ریشوگفت: خفه شو دهن تو ببند!!

باز هم خندیدم: دروغگوها... مزخرفا..

پسر ریش دار تکرار کرد: گفتم خفه شو... مگه بادیوار حرف میزنم؟

میخواست مشت دیگری توی صورتم بزند که مرد مسن دستش را گرفت با اشاره چشم به او فهماند که آرام باشد... بدحال تر از آن بودم که متوجه حرکاتشان باشم... مرد مسن عکس هارا برداشت مهربان سرم را نوازش کرد و با دستمالاشکهایم را پاک کرد: امیر گوش کن!! میدونم برات سخته... باورش آسون نیست که آدم عزیزترین کسای خودشو خودش کشته باشه!!! اما باید به خودت بیای و همکاری کنی... نامزدت... خانوادت.. اگر به خودت نیای معلوم نیست نفر بعدی کی باشه!!

نفر بعدی... نفر بعدی... صدایش در ذهنم پیچید... دیگر نفر بعدی هم مانده بود مگر...؟؟

سعی کردم حرف بزنم: من نمیخواستم... من دوستتون داشتم!!

چشمهایش را باز و بسته کرد: میدونم... این کار تو نبوده... ولی باید قوی باشی باید منطقی باشی تا ما درمانت کنیم... یا حداقل بفهمیم چی باعثش شده!!!

پسر ریش دار گفت: آقای دکتر باور کنید داره دروغ میگه!!! خودشو زده به اون راه!!

حس میکردم دارم از داخل میسوزم.. نمیتوانستم باور کنم که اینکارها را کرده باشم!!

پسری که ریش نداشت یک صندلی برای دکتر آورد.. روبه روی من نشست و بقیه مثل نگهبان هر طرف من ایستادند!! دکتر باگوشی اش معاینه ام کرد بعد هم ته چشم هایم را دید!! سری تکان

داد و بعد یک دستگاه بمن وصل کرد...دستگاه کوچکی بود ولی یک صفحه داشت با روشن کردن دکمه سبز صدای خش خش از دستگاه خارج شد درست مثل رادیو...

گفت: حالا به سوال هایی که میگم جواب بده!!... باسپیده چکار کردی؟؟

شروع کردم به توضیح دادن ماجرا... در آن لحظه برایم مهم نبود که این اسم نامزد و اسم مرا از کجا میدانند... فکر میکردم این هاپلیس هستند و پی به جنون من برده بودند!!

دکتره به صورت من نگاه نمیکرد... فقط گوش میداد و نگاهش به صفحه ی نمایش دستگاه بود!!

بدون اینکه نگاهم کند پرسید: اون دختر باکره بود؟

باسوالش جا خوردم... گفتم: تا اون شب آره!

با این حرف من صدای خشه قوی از دستگاه شنیده شد و برای یک لحظه خط هایی مثل نوار قلب بر روی صفحه نمایان گر شد!!

دکتر بدون اینکه ذره ای تکان بخورد گفت: گوشت و خونس خوش مزه بود؟؟

دوباره دستگاه خشه داد... من با این حرفش متعجب شدم.. چرا این حرف را بمن زد گفتم: منکه گفتم کار من ...

دستش را جلوی دهنم به علامت ساکت شدن نگه داشت: چرا پدر مادرشو کشتی؟؟

خشه خیلی تیزی از دستگاه بلند شد... با این حرفش متوجه شدم که مخاطبش من نیستم!!

دوباره پرسید: کی میخوای از بدنش بیای بیرون؟

خشه ها متوقف شد...دیگر روی صفحه خطی دیده نمیشد...کمی منتظر شد وقتی دید خبری از خشه ها نیست گفت:خدا تورو از بین میبره!!

یکباره صدای خشه ها به قدری بلند شد که همه دستهایشانرا روی گوش هایشان گذاشتند بغیر از دکتر...من هم که دستهایم بسته بود..خشه ها آنقدر زیاد شدند که دستگاه خاموش شد و نور چراغ ابتدا زیاد و سپس با چند نوسان سوخت و صدای وحشتناکی داد!!

-چیشد؟

من این سوال را پرسیدم...دختری که سمت راست من ایستاده بود با چند تقه فندکش را روشن کرد و روشنایی مختصری ایجاد نمود...برای جلوگیری از خاموش شدن فندک دست دیگرش را جلوی فندک گرفته بود:لامپ ترکید!!!

دکتر وسایلش را برداشت و داخل کیف گذاشت در همین فرصت پسر بدون ریش از اتاق خارج شد و بایک لامپ دیگر برگشت سقف کوتاه بود و سیم متصل به لامپ بلند...بنابراین به چهارپایه نیازی نداشت!

دکتر رو به من گفت:ما مشاهداتمونو ثبت کردیم...بایدبررسی کنیم ومطمعن بشیم!!

باحیرت پرسیدم:از چی؟

قبل ازینکه جواب مرا بدهد صدای نعره هایی از بیرون شنیده شد.

پسر ریش دار فوری گفت:زود باشید بجنبید...مهدی سریع باش...

همه آنها به سرعت بیرون رفتند... مهدی همان پسر جوانب دون ریش هم لامپ را ول کرد و بیرون رفت... خوشبختانه قبل از بیرون رفتش کلید لامپ را زد و چراغ را برایم روشن کرد... خوب اینجوری خیلی بهتر بود.... از تاریکی متنفر بودم!!

آنها یک چیز را فراموش کرده بودند.... لای در باز بود!!! این بهترین فرصت باید... باید یکجوری دست هایم را باز میکردم!!

نگاهم به تکه شیشه ای از لامپ افتاد که روی زمین افتاده بود.. همراه با صندلی خودم را تکان دادم و روی زمین افتادم... صدای اخم بلند شد... چون خورده شیشه ها توی بدنم فرو رفتند!!!

هنوز از بیرون صدای نعره هایی وحشتناک به گوش میرسید.. تکه شیشه مد نظرم را با انگشتهای آزاد گرفتم و روی طناب ها کشیدم... طناب به سختی پاره شد البته دستم هم کمی زخمی شد!!

بعد از اینکه دستهایم آزاد شدند تمام طناب هارا از دور خودم باز کردم... حالا فقط زنجیر مانده بود... پایم را از زیر زنجیر رد کردم... ولیاز کمرم رد نمیشد و تتگ بود پس از بالای سرم آن را رد کردم... به هر زحمتی بود زنجیر هارا هم از خودم باز کردم... با خوشحالی از روی زمین بلند شدم و از در خارج شدم... یک تونل بود... نه شبیه تونل بود... همه جا تاریک و کثیف... داخل تونل طویل هر 4 نفرشان روی یک مرد لاغر مردنی بیچاره افتاده بودند.. سه چهار نفر دیگر هم گاردگرفته بودند و آماده حمله!!!

کمی جلوتر رفتم تا بهتر ببینم... مرد لاغر مردنی به شدت تقلا میکرد و داد میکشید... ناگهان دستی موهای سرم را کشید من سریعاً دادکشیدم... دست از داخل نرده ها رد شده بود... یک در نرده دار... در واقع دقیقاً مثل درهای زندان که یک پنجره نرده ای بالای در قرار داشت... با هر دودست شروع به جدا کردن دست ها کردم و خودم را کنار کشیدم... وقتی از دستش خلاص شدم نفسی از سر آسودگی کشیدم... خوب که دقت کردم سرتاسر تونل پر از

این اتاقک های زندانی داشت... و داخل هر کدام نیز آدمی وجود داشت!!! درست مانند همان اتاقی بود که من داخلش بودم... نگاهم را به طرف مرد

لاغر مردنی سوق دادم... موفق شده بودند او را به سمت سلولش ببرند... باید قبل از اینکه متوجه من میشدن از آن دیوانه خانه فرار میکردم... اما دیر جنیبیده بودم!!

-هی ت

-وایسا با تولم

پشتم را به جهت مخالف آن ها برگرداندم و پا به فرار گذاشتم همانطور که میدویدم صدای دویدن آن ها را نیز پشت سرم میشنیدم اما جرأت نداشتم که برگردم و ببینم!!

صدایشان می آمد که مرتب میگفتند صبر کن بایست... وایسا

چند متر جلو تر یک راه پله درب و داغان به سمت بالا قرار داشت... سرعتم را زیاد کردم و از پله ها بالا رفتم.. و به اولین اتاقی که در شباز بود وارد شدم... در را محکم بستم... خوشبختانه کلیدش پشت در بود و در فلزی و محکم بود... هر چند آثار زنگ زدگی در آن دیده میشد... فوری قفلش کردم و ردحالی که نفس نفس میزدم به عقب رفتم... آن ها به محض رسیدن به در به جان دستگیره افتاده بودند... صدای داد و بیداد هایشان را میشنیدم... بیابایرون... کاریت نداریم... بیابایرون

انقدر عقب عقب رفتم که به چیزی پشت سرم برخورد کردم... انقدر شوکه زده و ترسیده بودم که واکنشی فوری نشان دادم و سریعاً برگشتم... چیزی نبود جز کیبرد ها و صفحه هایمانیتوری هر اتاق... داخل هر اتاق یک دوربین وجود داشت... همینطور داخل تونل... و راهپله و قسمت های دیگر... او ناهاش... خروج... دوربی نی نیز در ورودی تونل گذاشته بودند... در واقع ورودی یک خانه بود!! از داخل دوربین میشد جاده خاکی منتهی به خانه را دید

و همینطور حصار هایی که دور تا دور خانه کشیده شده بود... نمیدانم چطور یک خانه به همچین جایمیخورد؟؟

ولی دوربین دیگری پله های باریک و طولانی را نشانمیداد که معلوم بود به محل عمیقی میرسند!!! باید راهش را پیدا میکردم... لگدی که تویدر خورد حواسم را پرت کرد: بازش کن وگرنه مجبوریم بشکنیمش!!!

اهمیتی ندادم نگاهم افتاد به اتاق ها... این چه بوددیگر... چشمهایم از فرط تعجب و حیرت گشاد شدند... دریکی از اتاق ها زنی بود که روییک صندلی بسته شده بود... ولی صندلی روی زمین قرار نداشت.. بلکه در هوا شناور بود... اتاق دیگری نیز وجود داشت که مردی را بارش خیلی بلند و موهای سپید مستقیم داخل دوربین زل زده بود... دستهایش به طرز وحشتناکی شکسته بودند و دقیقا برعکس شده بودند ولی او دستهایش را تکان میداد... مرتب یک چیزی را تکرار میکرد.. از ترس خشک شده بودم و نمیتوانستم نگاهم را از او بگیرم.... انگار مرا میدید و داشت بامن حرف میزد مرتب یک چیز را تکرار میکرد.. چشمهایم روی لب هایش قفل شده بود... آن را بمن میگفت... انگار میگفت سا..

قبل ازین که بفهمم چه میگوید یکی با کلید سریعا در را باز کرد من عقب عقب رفتم داد کشیدم: جلو نیا!!

دکتر به آرامی داخل شد با دست به بقیه اشاره کرد که آرام باشند و جلوتر نیایند!!

-ببین پسر جون ما فقط قصدمون کمک کردنه!!!

داد کشیدم: چی میخواید از جون من؟؟ شماها کی هستیچرا این آما رو گرفتید!!؟

آرام آرام جلو میآمد: من روانپزشکم... ما اینجا به افرادی که نیاز دارن کمک میکنیم!!

عصبی خندیدم: آره حتما... ماروشکنجه میدید و از موندیونه میسازید!!

دادکشید: تو خانوادتو کشتی... نامزدتو کشتی!!!

من نکشتمشون... من هیچکسو نکشتم!!

لحنش آرام شد: بزار کمکت کنیم!!

عصبی شده بودم و هق میزدم: بهم حقیقتو بگید... این اتفاقا چی ان... این ادما کین... چرا این اتفاقات داره میفته؟؟

روی زمین زانو زدم... دکتر جلو آمد و دستش را روی سرم کشید: به موقعش همه چیو میفهمی...

قبل از اینکه متوجه بشوم سوزشی در پوستم ایجادشد... چیزی به من تزریق کرده بود... زودتر از یک دقیقه بدنم شل شد و روی زمین افتادم.. احساس خستگی شدیدی که داشتم مرا تسلیم کرد... هم تسلیم خواب هم تسلیم این آدمها!!!

.....

با دستهایش سرم را نوازش کرد اما من چشمم هنوز به پنجره بود.. همینکه بابا آمد مامان دستش را از روی سرم برداشت و به علامت هیس روی دماغش گذاشت... میخواستند من متوجه چیزی نشوم... مامان بابا را از اتاق خارج کرد و در را پشت سرش بست اما لای در بازماند... داشتند باهم دیگه جر و بحث میکردند...

مامان صدای میکرد صدایش در پایین ترین حد باشد: اون فقط 14 سالشه... نمیتونه تحمل کنه...

- ماباید باش صحبت کنیم و حقیقتو بگیم... مگه نمیبینی وضعیتهو؟؟ از صبح تا شب لب پنجره میشینه بلکه دوستاش بیان دنبالش!!!

- چی کار میخوای کنم؟؟ همینجوریشم شوکه شده... اونوقت بشینم کنارش بگم پسر گلم ناراحت نباشیا هیچی نشده فقط دوستات تیکه تیکه شدند!!

با این حرف مامان ناخودآگاه تکان خوردم.. ولی باز هم چشمم به پنجره بود.. باید می آمدند.. باید می آمدند!!

چند روز بعد مامان شروع به جمع کردن وسایل من کرد... داخل یک کارتن مقوایی!!

بعد هم وسایل بابا... بعد تلویزیون و یخچال را بسته بندی کردند.. میدانستم که میخوایم ازینجا برویم... ولی میثم و رضا چه؟؟

اگر من میرفتم و آنها می آمدند کسی در خانه نبود.. مجبور بودم خودم بروم دنبالشان و پیدایشان کنم!!

اتاق من طبقه اول بود و پنجره هایی بی حفاظ رو به همان محوطه های سبز چمن کاری شده کذایی!!!

ساعت یک نیمه شب بود و همه خوابیده بودند... تصمیم گرفتم مثل قرار های قبلی مان که هر سه داشتیم از پنجره خارج شوم..

همین که به محوطه سبز رسیدم شروع به دویدن کردم... مقصدم مشخص بود.. پس نیازی به توقف نداشتم... مستقیم داخل جاده خاکیرفتم... خنده دار بود که یکروزی از اینجا میترسیدم اما حالا حس می‌کردم خانه بهترین دوستانم اینجا است... همان خانه خرابه!!

آثار خون خشک شده هنوز برجا مانده بود... از زیر نوارزرد رنگ رد شدم.. در آن تاریکی بدون هیچ چراغ قوه ای و بدون هیچ نوری باید فضا بسیار تاریک تر مینمود.. اما من به خوبی میتوانستم ببینم!!

همانجا دقیقا همانجایی که با میثم و رضا نشسته بودیم کسی ایستاده بود... با قد و هیکل خودم.. ایستادم... من در تاریکی میدیدم اما نه مثل روز واضح!!

نگاه به سویبشتری که پوشیده بودم انداختم... مشکلی وکلاه دار!!! او نیز همین را پوشیده بود با این تفاوت که کلاهش را روی سرش انداخته بود و صورتش مشخص نبود... دستش را بالا برد و به طرف راستش اشاره کرد!! ارد دستش را گرفتم... چیزی روی زمین بود مثل یکرد پای نامتعارف و عجیب... ناخودآگاه دنبال رد پاها رفتم... به یک دیوار ختم میشد!!!

پشت سرم را نگاه کردم... او هنوز همانجا ایستاده بودو دستش به همان حالت خشک شده بود!!

تکه شیشه ای روی زمین برداشتم و محکم دستم را بریدم... تمامی کارهایی که می‌کردم ناخودآگاه و از روی غریزه بود... شاید هم کسی اینهارا به من الهام میکرد...

خون مرتب از دستم چکه میکرد.. دستم را بالاتر گرفتم و به خونی که از دستم میچکید خیره شدم... شروع کردم نقاشی کشیدن خون را روی دیوار باشکل های عجیب و غریبی میکشیدم... وقتی که آن شکل عجیب تمام شد چیزی روی دیوار نوشتم: ساخور

وقتی کارم تمام شد دستم را روی زخم فشار دادم تا بهتر شود... باحیرت به دیوار نگاه میکردم... چند قدم عقب عقب رفتم.. بعد ایستادم... یک قطره اشک از چشمانم سرازیر شد.. دو قطره سه قطره... به هق هق افتادم و شروع کردم به داد زدن و ناله کردن... دادهایی بلند... واقعا بلند!!!

سطل آب سردی که روی صورتم پاشیدند مرا به یکبار هیبیدار کرد...

دوباره همان چند نفر داخل اتاق بودند... مهدی همان پسر بدون ریش پشت سر من ایستاده بود.... اینبار داخل اتاق دیگری بودم اتاق خالی بود کف از سرامیک کثیف و سفید رنگی بود... چندلکه قرمز هم رو زمین بود که حدس میزنم خون بوده باشد!!!

دیوار ها نیز گچ کاری سفید و کثیف و پر از نقاشی بود... بجای لامپ زرد رنگ یک مهتابی روی دیوار نصب بود.. دو پنجره کوچک هم در بالای دیوار هانصب بود که آدم را یاد دستشویی های عمومی می انداخت!!!

دختری که روبه روی من ایستاده بود عکس هایی جلوی من گذاشت پوفی کردم و گفتم: دوباره؟؟؟ چی از جون من میخوا...

قبل از اینکه حرفم را ادامه بدهم دختر چاقویی در آورد و جوری زیر گردنم فشار داد که گرمی خون را روی پوستم حس کردم: گوش کن جوجه فکلی... سعی کن زودتر موغر بیای و اون دهن گشادتو باز کنی والا چی؟؟؟..... همچنین بزمن تو دهننت که سقط جنین کنی حالیته؟؟؟

شوکه شده بودم باشه ای گفتم تا چاقویش را بردارد... به عکسها نگاه کردم.... چی؟؟؟

این همانجا بود... این همان نیمه خرابه بود.... و هماندیواری که باخون رویش نوشته شده بود ساخور!!

باتعجب گفتم: اینو از کجا آوردید؟؟

همان پسر ریش دار گفت: ما همه چیزو میدونیم....

حالا که دقت میکردم جای کبودی روی صورتش بود ادامه داد: ما همه چیز رو بررسی کردیم بهتره از اول شروع کنیم...

جلوتر آمد: 10 سال پیش 3 تا بچه دبیرستانی میرن به یه خرابه... حدودای نصفه شب بود که به پلیس خبر میدن.... همسایه ها از خرابه صدای جیغو فریاد شنیده بودن...

وقتی میرسن اونجا دوتا از پسرا کشته شدن و یکیش زنده میمونه اون پسر تو بودی!!

باحیرت نگاهش میکردم که مهدی ادامه حرفش را گرفت: ایناعکس همون نیمه خرابه هستن... بعد از اون آثار روانی درت ایجاد میشه و زیر نظر روانپزشک قرار میگیری!!

با انگشتانش ضربه ای به پوشه ای که دستش بود زد و نشانم داد: تموم پرونده پزشکی اینجاست... بعد از ده سال نامزدت کشته میشه... پلیسبهدت مشکوک میشه اما به نتیجه ای نمیرسه... تا اینکه شب پیش پدر و مادرت هم کشته میشن... همسایه ها دیدنت که سرتاپا خون لود بودی و فرار میکردی و این فیلم هم توخونت از دوربین مدار بسته گرفته شده!!!

همان پسر ریش دار از کیفی که همراهش بود تبلتی بیرونآورد و فیلم را نشانم داد... با دیدن خودم حالم بهم خورد نمیخواستم نگاه کنم که چطور خانواده ام کشته شدند.... سرم را برگرداندم و نگاهم را ازش گرفتم.

دکتر اشاره کرد: رامین کافیه!!

با اشاره دکتر فیلم را قطع کرد مهدی ادامه داد: الان تحت تعقیبی به عنوان یه بیمار روانی!!

اعتراض کردم: پس شما کی هستید؟

رامین جلو آمد: صبر کن هنوز تموم نشده... تو روانیستی !!

گفتم: من از قصد و آگاهی خانوادمو نکشتم باور کنید راست میگم!!

دکتر دستش را به نشانه سکوت جلوی صورتم گرفت: ده سال پیش برای چی رفتید اون خرابه؟

باپور خند گفتم: چه میدونم... مثلاً میخواستیم جن و روح ببینیم!!

-ندیدید؟؟؟

خندیدم: شوخیتون گرفته ها... نه یه قصاب دیدیم که سلاخیمون کرد!!

-اون قصاب نبود... اصلاً ادم نمیتونه اونطوری کسی روزخمی کنه!!

باحیرت گفتم: منظور تون چیه

-شما چیزی که خواستیدو دیدید!!

-این حرفا چیه دیگه!!!

-اون تورو نکشت میدونی چرا؟..... بخاطر اینکه ازت استفاده کنه.. تسخیرت کنه!!

زبانم بندآمده بود نمیدانستم منظورشان چیست!!!

مهدی گفت: اینو ببین!!!

همان دستگاهی که مثل دروغ سنج بود و بمن وصل کردند راروشن کرد... روی دکمه پلی زد... صحبت‌های قبلی مان بود...

اون دختره باکره بود؟؟

خشه ای که قبل از صدای من بود مثل یک صدای دورگه خشدار که از ته حلق بیرون می آمد جوابی داد.... اصلا نفهمیدم چه گفت اما آنقدر وحشتناک بود که تکانی خوردم و بعد صدای خودم: تا اون شب آره!! بعد از حرف من بلند تر آن حرف را تکرار کرد خیلی صدای زشت و عجیبی بود.

گوشت و خونش خوش مزه بود؟؟

میرید... چه میگفت: تند تند تکرارش میکرد..

کمی جلو زد و به آخرین حرف دکتر رسید: خدا تورو نابود میکنه!!

صدا بلند و بلند تر شد و واضح تر شد... خیلی وحشتناک بود: همتون میمیرید همتون میمیرید همتون میمیرید انقدر بلند شد که نزدیک بود دستم را روی گوشم بگذارم اما یک مرتبه صدا خفه شد!!

داد کشیدم: این دیگه چه کوفتیه؟

دختری که کنارم ایستاد گفت: همونی که تسخیرت کرده... بخاطر همین تو آینه دیدیش... درواقع خودتو تو آینه دیدی... اون تو بدنته!! 1

تکانی خوردم.... یعنی واقعا حرفهایشان ترسناک بود... این ها چه بود میگفتند؟؟

احساس سرما در دستانم کردم و گفتم: ماجرای آینه رو از کجا میدونید؟؟

رامین همانپسر ریش دار گفت: موضوع وان حموم!!! اون موها مال اون بود!!

گفتم: چرا باید خانوادمو بکشه؟؟ چرا باید دوستامو بکشه؟؟

دکتر دستش را روی شانم گذاشت: ما نمیدونیم... ولی بم بگو چرا تو غذا میخوری؟؟

برای اونم یجور تغذیه است... اگر حمیدرضا بهمون خبرنمیداد الان آدمای بیشتری کشته شده بودن!!

دهانم باز ماند: حمیدرضا؟؟؟

رامین گفت: ااره اونم تو انجمن ماست... همون شبی که میری پیشش میفهمه که تسخیر شدی... بعد به ما خبر میده.... ماز همون شب تحت نظرت داشتیم... امانتون نیستیم جلوتو بگیرم تا خانوادتو نکشی... بیرون خونه بودیم و دیر متوجه شدیم!!

عصبی شده بودم... آقای دکتر گفت: درضمن پسر خالت علیه توشهادت داده... گفته این اواخر تعادل روانی نداشتی!!

پوزخند زدم: تعجبی نداره... راستی اگه شما پلیس نیستید پس این اطلاعاتو از کجا دارید؟؟

دختری که کنارم بود گفت: ما یه انجمن جن گیری قدیمی هستیم... آشناهای زیادی داریم... اینکار خیلی کوچیکی نیست!!

کلمه ای که بکار برد مو را به تنم سیخ کرد جن گیری!!

گفتم: یعنی اونم الان اینجاست??

دکتر سرش را به علامت بله تکان داد.... فکر میکنم همه متوجه شدند که رنگم پریده... دختره کفری شد و به شانه ام کوبید: انقدر ترسو و نرنباش... 10 سال باهات بوده... تازه یادت افتاده بترسی??

راست هم میگفت...

گفتم: اگه الان بخواد حمله کنه چی???

همان دختر جوابم را داد: قبلش نشونه میده... مثل سردرد یا حالت های گیجی بعضی موارد اسهال خونی و اسفراغ خونی و علامتای دیگه!! الان که اینارو نداری؟

گفتم: نه اصلا.... یادم به آن شبی که خون بالا آوردم و فکر میکردم ایدز داشتم... خنده دار بود... پس اینها مال این جانور وحشی بوده است??

گفتم: پس چرا نمیکشینش??

همه زدند زیر خنده... دکتر با خنده ملیحی گفت: اینجاروش هایی هست برای از بین بردن یا بیرون کشیدنشون... جن زدایی خیلی وقتا جواب میده... اما...

اخم کرد نگاهش به عکس های آن نشانه مارپیچ و کلمه ساخور بود: این یه جن معمولی نیست!!!

حرفهایشان تمام شده بود و از اتاق بیرون رفتند... ترسبه جانم افتاده بود... حتی دستهایم را باز نکردند... از اتاق خالی میترسیدم... مخصوصاً وقتی شب شده بود صداهای وحشتناکی از همه طرف می آمد... نعره... جیغ... زمزمه و پیچ پیچ... آدم به یاد تونل وحشت می افتاد... یادم به آن روز در شهر بازی افتاد با سپیده چه قدر خوش گذشت!!

او چه گناهی داشت که این بلا باید به سرش می آمد؟ من آدم خوبی نبودم بد اخلاق بودم خودخواه بودم ولی هرچه بودم این حقم نبود... این سرنوشتی که دچارش شده بودم واقعا حقم نبود.. آدم باورش نمیشود اینطوری شود. کم کم برد... خواب دیدم که در محله قبلی مان هستیم همان محوطه های سبز... به خانه قبلی خودمان رفتم و در زدم در خود به خود باز شد مادر و پدرم را صدا زدم اما کسی نبود... رد خونی که از راهرو رد میشد را دنبال کردم به هال رسیدم جنازه ی غرق در خون پدر و مادرم روی زمین افتاده بود بایدید آنها شروع به فریاد زدن کردم و از خواب پریدم...

دهنم خشک شده بود و سرم درد میکرد صورتم عرق کرده بود... دستم را روی گیجگاه سرم فشار دادم بلکه درد تسکین یابد... دستم؟؟ دستم آزاد شده بود... دستهایم زخمی بودند و خراش هایی به رویش ایجاد شده بود اما طنابی به دورش بسته نشده بود... این چطور امکان داشت؟؟

یعنی کسی طناب هارا باز کرده؟؟ چشمم به تکه طنابی افتاد که درست زیر صندلی افتاده بود.... عجیب بود... اگر کسی وارد اتاق شده باشد حتما میفهمیدم و بیدار میشدم.... پس این کار خودم بوده است... مثل آن روز در پارکینگ دوباره در خواب کاری انجام داده بودم؟؟؟؟

مطمعنا اینکار من نبود... از جایم بلند شدم و شروع به راه رفتن در چهارگوشه اتاق کردم... پاهایم در اثر نشستن طولانی کمی خواب رفته بود... حس گیجی عجیبی داشتم همش فکر میکردم و فکر میکردم... این چه بلایی بود که بر سرم نازل شده بود؟؟ میشد گفت تاصبح در همان اتاق کوچک و خالی فقط راه رفتم و راه رفتم و فکر کردم... از پنجره کوچک سپیده صبح را میدیدم... دیگر وقتش بود که به سراغ بیایند...

درباز شد و همان دختر به همراهم دو پسری که نا آشنا و غریبه بودند وارد شدند... از باز بودن دست های من متعجب نشدند حدس زدم به خاطر دوربین باشد... دستان مرا گرفتند و من بی هیچ مقاومتی همراهشان رفتم...

حتی سعی نکردم مسیر هارا یاد بگیرم به دختر گفتم: درد داره؟؟

خندید و گفت: دردش زیاده ولی سعی کن داد و بیداد نکنی!!

آب گلویم را قورت دادم و دیگر چیزی نگفتم... بلاخره به اتاق مورد نظر رسیدیم... یک اتاق کوچک اما تمیز با یک وان حمام چند آینه که باملحفه سفید پوشیده شده بودند بالای وان هم یک آینه بود که حالت کشویی داشت وقتی کاورش را کنار میزدی میتوانستی آینه را پایین بکشی یا تنظیمش کنی... درست مثل آینه های ماشین با این تفاوت که این آینه به اندازه قد یک انسان کوتاه بود... دکتر و مرد کچلی با لباس عجیب و غریب و صورتی که با رنگ نقاشی شده بود به همراه رامین همانجا بودند... رامین همان پسری بود که ریش نداشت و خوش خلق تر بود... دختری که همراه من بود با یک سیخونک مرا به طرف وان هول داد... مرد کچل شروع به خواندن دعاهای عجیب و غریبی کرد... احتمال دادم که این یک مراسم خاص باشد. دکتر اشاره کرد که لباسم را در بیاورم و وارد وان شوم!!

یک نگاه زیر چشمی به دختری که همراهم بود کردم... یکجورایی معذب بودم اما دختر خیلی پررو بر و بر به من زل زده بود... لباس بیمارستانی ابی رنگی که تتم کرده بودند را بیرون آوردم... اصولا هیکل خوبی داشتم مخصوصا اینکه موهای بدنم کم بود و پوست گندمی ام باعث میشد که عضله هایم بهتر به نظر بیایند... البته دروغ نگویم از این پودرهای تناسب اندام باشگاه زیاد استفاده کردم تا بلاخره این شدم هرکس بیشتر پول بدهد خوش تیپ تر هم هست... یکی کوبیدم توی ذهنم... معلوم نبود قرار است چه بلایی سرم بیاید پوستم را داخل اب جوش بکنند تا جانوری که داخل بدنم بود از ذهنم بیرون بیاید؟؟ یا بایک چوب بزرگ داخل حلقم

کنند تا خود جن از طریق روده و معده دفع شود؟؟ با این فکر ها مو به تنم سیخ شد... آنوقت من در این هاگیر و اگیر به تناسب اندامم فکر میکردم که مثلا الان دختری خیلی خوشش آمده!!!

اگر آدم بودم که این بلاها سرم نمی آمد که!! شلوارم راهم در آوردم و وارد وان حمام شدم... آبش ولرم و خوب بود... رامین چاقوی تیزی از داخل ظرفی پر از آب دعا درآورد و به سمتم آمد واقعا داشتم زهر ترک میشدم... دخترک گفت هبود خیلی درد دارد نه؟؟

رامین چاقو را سریع و چالاکانه به سمتم گرفت نگاهم از نوک تیز چاقو گرفته نمیشد... چاقو را متمایل کرد و خراشی روی گوشتی دست راستم ایجاد کرد و چاقو را غلاف کرد... با تعجب به جای زخمیکه خون از آن میچکید نگاه کردم و گفتم: همین؟؟

رامین گفت: اره همین فقط بگیرش بالا بچکه توی آب!!

همینکار را کردم به دختری نگاهی انداختم داشتمیخندید!! دستم انداخته بود نامرد!! واقعا هم نامرد بود ها منظورم این است که مردنبود دیگر دختر بود!!

خون به طور غیر طبیعی داخل آب پخش شد... متوجه شدم کهمایع داخل وان اصلا اب نیست!! ایک دقیقه بعد تمام وان پر از مایع قرمز رنگی شدهبود!!

مرد دعا خوان جلو آمد و دستش را روی سرم گذاشت و دعاخواند پس از ان با چشم به رامین اشاره کرد...

رامین آینه را جلو کشید دقیقا پشت سر من ایستاده بودآینه را تنظیم میکرد من خودم را داخل آینه میدیدم...

رامین گفت من چیزی نمیبینم!!

دکتر گفت: بیشتر سعی کن... باید گیرش بندازی!!

رامین مرتب اینه را میچرخاند و نوچ نوچ میکرد آخر سر رهایش کرد و گفت: فایده نداره... طرف خیلی زرنگه!!

متعجب گفتم: همیشه برای منم توضیح بدید؟؟

دکتر جوابم را داد: ساده است... باید عکسش داخل اینه بیفته اونوقت داخل آینه گیر میکنه... این یه کلک قدیمیه که معمولاً جواب میده..!!

گفتم: حالا چکار کنیم؟؟

رامین حوله ای به طرف من گرفت: هیچی بایدیه راه دیگه براش پیدا کنیم!!

نامیدانه به سمت خروجی راه افتادم یک نفر دیگه راهم داشتند به این اتاق می آوردند یک مرد مسن کمی لاغر و کچل بود... خودش را روی زمین می انداختند و عقش را به کلی از دست داده بود... بایک نگاه کوتاه میشد فهمید که منم تفاوت تر از بقیه هستم... مرد اصلاً همکاری نمیکرد... دوپسری که همراه من بودند مجبور شدند مرا رها کنند و مرد را به داخل اتاق بکشند... دختر دست مرا کشید و بانگاش اشاره کرد که برویم...

بنابراین تنهایی مرا همراهی کرد... وارد راهرو تاریک شدیم گفتم: خیلی درد داره نه؟

خندید و گفت: یکم بترسی برات خوبه... دیگه اینقدر بلبل زبونی نمیکنی!!

باز خوبه من مثل بقیه خل و مشنگ نیستم!!

زیاد خوشحال نباش.... اینجوری بدتره یعنی اوضات وخیمه!

-آره تو راست میگی... من آگه اوضاع بد بود که...

دستم را محکم کشید و مرا نگه داشت... گفتم: چیه؟

اشاره به راهرو کرد... یک سایه درست روبه روی ما ایستاده بود... اما تونل تاریک بود و چهره اش مشخص نبود... بسیار لاغر و نحیف بنظر می آمد و پاهایش حالتی شکسته و غیر طبیعی داشت... مستقیم روبه روی ما ایستاده بود...

دختر جوری که صدایش به او برسد گفت: چی میخوای؟

صدایی خش دار و ربات مانند جوابش را داد: هیچی... فقط یه هشداره!!

بله چیزی که حرف میزد یک آدم نبود یکی از همان جانورهایی بود که به تازگی آن هارا شناخته بودم... من ترجیح میدادم لفظ جن را به کار نگیریم!!

-هشدار راجع به چی؟

کمی جلوتر آمد راه رفتنش مانند یک پنگوئن بود که به جلو میخزد: یگو کی... ساخور!!

دمای دست دختر که بازوی مرا محکم گرفته بود پایین آمد... ساخور همان کلمه بود... همان کلمه ای که دیدم!!

صدای خش دار ادامه داد: ساخور یه نابغه است... باهمه ی ما فرق داره... سالها پیش به شکل یه بچه دراومد و دوتا انسان اونو بزرگ کردند سالهای سال با آدمها زندگی کرده و خیلی خطرناکه...

دختر جواب داد: شما باید به ما کمک کنید

کمک؟؟ متاسفم تا حالا کمک های زیادی به شما شده... اگر بخوایم دخالت بیشتری کنیم ساخور مارو هم تنبیه میکنه!!

پس ما باید چکار کنیم؟

مکثی کرد: تو این ماجرا دخالت نکنید و کنار بکشید... قبل از اینکه دختر جوابش را بدهد عقب عقب رفت و در تاریکی پنهان شد... دختر چندباری صدایش کرد و گفت بایستد و صبر کند ولی او رفته بود. دستش را روی بازوی من شل کرد و دستش را برداشت خیلی عصبی شده بود و در فکر بود یک حالت پریشان داشت طوری که دیگر چیزی نپرسیدم.. البته سوال های زیادی داشتم... این مکالمه بسیار عجیب می نمود ولی حالا وقتش نبود.

دختر کمی جلوتر از من راه میرفت و ذهنش حسابی درگیر بود به طوری که کنار سلول ها قدم میزد و حواسش نبود... خواستم به او هشدار بدم که همانطور که حدس میزدم دستی دراز شد و گلویش را گرفت... پنجره های لعنتی!! دودستی که از پنجره ی سلول رد شده بودند محکم گلویش را فشار می داد دختر دستش را به سمت غلاف چاقو برد... اما چاقو از بندی که با آن به شلوارش بسته شده بود روی زمین افتاد. فوریدست به کار شدم و با ارنج محکم به دست های زندانی کوبیدم به طوری که شل شدند در همین لحظه کمر دختر را گرفتم و محکم او را به سمت خودم کشاندم... طوری که از دستها خلاص شد و روی من افتاد... یک لحظه گیج شد و صورتش را بلند کرد... درست چشم در چشم شده بودیم... چشم های قهوه ای تقریبا درشت و بینی متوسط... پوست گندمی... و لب های سرخ و خشکش... فکر کنم کمی در هپروت بودم... بنظر من خوب بود... همان قیافه ای بود که من همیشه دوست داشتم یک دقیقه گیج هر دو بهم نگاه میکردیم.. کمی سخت بود که خودمرا کنترل کنم و احساسی نشوم اما او با یک حرکت از روی من بلند شد اخم هایش را در هم کشید خم شد و چاقویش را برداشت... دردم گفتم کاش زودتر پیدایش میکردم!!

بلند شد و گفت: راه بیفت برو تو سلولت!!

-جای تشکرته؟

همانطور که مرا به جلو هل میداد گفت: وظیفتم بود!!

وقت ناهار بود و چندساعت تمام در سلولم بودم... ساخوراسم همان جنی است که بدن مرا گرفته... و حالا معلوم شده که خیلی باهوش و متفاوت است... کمی ترسیده بودم مخصوصا از آخرین جمله... شما دخالت نکنید... اگر آن ها مراها میکردند چه؟؟

اگر کسی دیگر را میکشتم چه؟ مثلا حمیدرضا یا سهیل؟ به این آدم ها خیلی نیاز داشتم باید هرچه میگفتند انجام میدادم... بلاخره در باز شد و برایم ناهار آوردند... رامین همان پسر ریش دار و آقای دکتر هم وارد شدند... ناهار یکسوپ جو بود و یک لیوان آب و ماکارونی و ماست... تند تند و با ولع شروع به خوردن کردم... بسیار گرسنه بودم... یک روز تمام چیزی نخورده بودم... وقتی غذا تمام شد دکتر شروع به صحبت کرد: امروز یکی از جن های کمک کننده به ما راجع ب تو هشدار داده حتما خودت فهمیدی؟؟

باسرا اشاره کردم که بله... ادامه داد: باید از امروز روشهای ویژه ای به کار ببریم... اول بگو ببینم آخرین بار کی نماز خوندی؟

جا خوردم و کمی این پا و آن پا کردم... باید میگفتم که نماز بلد نیستم؟؟ رامین گفت: آقای دکتر آگه این نماز خون بود جنه ده سال تموم تو بدنش جا خوش نمیکرد... دلت خوشه ها!!

دلم میخواست با مشیت بکوبم توی سرش مردک بیشعور... دکتر گفت: بهر حال جاشو محکم کرده... با این چیزا هم دیگه بیرون نمیداد ولی آگه اهل نماز و خدا بودی امکان نداشت این همه سال از جاش تکون نخوره.

گفتم: چرا منو انتخاب کرده؟ بخاطر همین چیزا؟

نه... امکانش هست.. ولی ممکنه چیز جالبی بر اش داشته باشی... میتونست از دستت خلاص شه یا آزارت بده اما اینکارو نکرده... اما خیلی باهوشه و مثل ادما رفتار میکنه..

-چرا خانوادمو کشته؟ چرا بعد از ده سال؟؟

-دلیلی نداره موجود منطقی باشه.. ولی توگفتی وقتی کاپشن دستت بوده و مادرت متوجه شده به اون حمله کرده... پس دلیل منطقی داشته... بخاطر اینکه گیر نیفتی یا کسی نفهمه چیکار کردی اونارو از بین برده بعد هم وادارت کرده فرار کنی...

رامین کیفی که دستش بود را باز کرد و دست کش هایسفیدی درآورد پرسیدم: سپیده چطور اون برای چی کشته شده؟

قبل ازینکه دکتر دهنش را باز کند تا جواب مرا بدهد رامین سرنگی از کیف درآورد و به سمت من آمد: اینقدر حرف نزن... باید ازت خون بگیریم!

سوزن را در دستم فشار داد و پوستم سوخت: خون برای چی؟؟ اینم روش درمانیه؟

رامین سرنگ را سرجایش گذاشت و خونی که گرفته بود راجداگانه در جای مخصوصی قرار داد: اه چه قدر حرف میزنی... خداروشکر بقیه مثل تونیستن!!

بااین حرفش چیزی به ذهنم رسید از دکتر پرسیدم: راستی چرا من هنوز عقلم سرجاشه ولی بقیه کسایی که دیدم خل و چلن؟

دکتر خندید و گفت: معمولا وقتی یه جن کسی رو تسخیر میکنه یا حتی بهش حمله میکنه طرف دچار شوک و اختلالات روانی میشه... تمام کسایی که اینجا هستن اکثرا دچار حمله یا شبه

حمله شدن...کمتر کسای هستند که هنوز تسخیر شده حساب می آن...همه رو آزاد کردیم...معمولا در کمترین زمان ممکن اینکارو انجام میدیم.

پس وقتی منو هم آزاد کنید عقلمو از دست میدم؟؟

رامین کیفش را بست:تو همین الانشم بی عقلی وگرنه انقدر سوال نمیپرسیدی.

خواستم یک چیزی بارش کنم که دکتر گفت:تو با همه فرق داری...اگر قرار بود دچار اختلال بشی همین الانشم میشدی...

رامین دوباره گفت:حالا تو دعا کن که بتونیم جنو از بدنت در بیاریم تا بعدش خدا کریمه..

در را باز کرد که بیرون برود اما در محکم باز شد و توی سرش خورد. صدای نازک خش داری گفت:اوه...معذرت میخوام...اما یه مورد فوریه...یکی از بیمار ا مرده!!

دکتر نزدیک شد و گفت:فاطمه داری چی میگي؟چطور میمرد؟شماره چند رو میگي؟

بادیدن آن دختر کمی چشم هایم خندیدند...پس اسمش فاطمه بود...خوشگل بود دیگر...اه لعنتی چرا الان باید اینطور احساساتی میشدم؟؟در اینموقعیت...

شماره سیزده...از خونریزی زیاد مرده...

رامین فاطمه را کنار زد و در حالی که خارج میشدگفت:میدونستم سیزده نحسی میاره

دکتر و فاطمه هم بعد ازین که در را چفت و بست کردندبیرون رفتند...هنوز چنددقیقه نگذشته بود که فاطمه و مهدی در را باز کردند...بادیدنشان تعجب کردم همین الان اینجا بودند که!

پاشو... خواستم چیزی بگویم که فاطمه با خشونت گفت: دیالوگ دیگه... فس فس نکن

بدون هیچ حرفی دنبالشان راه افتادم و وارد تونل شدم... در یکی از سلول ها چند نفری جمع شده بودند... مسئولین معمولا لباس سفید به تن داشتند... غیر از آقای دکتر و فاطمه... فکر کنم تنها جنس مؤنث مسؤل بود... در سلول باز شد فاطمه بازویم را کشید و به داخل اتاق هلم داد... خدای من امکان نداشت...

گفتم: این دیگه چه افتضاحیه؟؟

مهدی که همیشه خوش رو بود هم اخم کرده بود و عصبانی بود: این افتضاحیه که قبل از تو اینجا نبود!

چشمم را از جنازه زخم و زیلی و داغون زن گرفتم و به دیوار نگاه کردم... همان علامت بود... علامت ساخور بود... مارپیچ هایی که ترکیبی از دوشاخ قوچ و مار... شکلی واضح تر از شکل آن دیوار نیمه خرابه بود... این چطور امکان داشت؟! باحیرت به بقیه می نگرستم... دکتر که بالای سر جنازه بود و بادرستکش به بدن جنازه دست میزد گفت: تازه... چرا کسی دوربینارو چک نکرده؟

یکی از همان هایی که لباس سفید داشت جلو آمد: من مرتببشت دوربین بودم برای چند لحظه نويز افتاد تو صفحه و چیزی دیده نشد سعی کردم درستش کنم حتی پنج دقیقه هم طول نکشید....

دکتر دستش را جلوی مرد گرفت یعنی فهمیدم: معلومه خیلی سریع بوده... فقط چطور وارد ذهنش شده؟

همه نگاهشان به سمت من چرخید گفتم: چیه... بابا شما که خودتون بامن بودید... من جایی نرفتم..

مهدی که به شدت ناراحت بود گفت: این علامته خودشه... باید بفهمیم چطوری وارد ذهنش شده...

رامین اضافه کرد: همینطور دلش... این یارو مگه منطقی نبود دکتر!!؟؟

دکتر لبخند عصبی زد: دلش واضحه... اعلام جنگه... یه هشداره..

فاطمه گوشه دیوار دست به سینه ایستاده بود و به عادت همیشگی اش یک پایش را بع دیوار تکیه داده بود... معمولا کم حرف بود اما اینبار دخالت کرد و گفت: راحتش کنم براتون... یعنی پاروی دم من نزارید!!

کمی شوکه شدم... من برایشان یک زنگ خطر بودم... اگر کمیشعور داشتم باید پیشنهاد میدادم که از دست من خلاص شوند ولی ترسو بودم... یعنی نمیخواستم اینطور تمام شود... خوب چه گناهی داشتم که باید اینطوری تمام میشد؟! من که خودم نخواسته بودم... باید کمک میکردند!

جو بدی بود همه شان معنی دار بهم نگاه میکردند... چندقطره عرق روی پوست صورتم بود... انگار وارد که دادگاه شده بودم و داشتم محاکمه میشدم. بالاخره دکتر از جایش بلند شد و سکوت را شکست: توی تمام اتاق ها دعاهای محافظت بنویسید. ازین به بعد هیچ اشتباهی رو نمیپذیرم.

مرد دیگری گفت: اما دکتر... توی تمام اتاق ها دعا نوشته شده!

دکتر گفت: منظورم دعاهای دیگه ای هستش...

رامین گفت: اینجور دعاها بیشتر خطر سازه تا حفاظت کننده!

دکتر: چاره ای نداریم... این را گفت و اتاق را ترک کرد... یک نفس راحت کشیدم... قرار بود به من کمک کنند... خدایا ممنونم... فاطمه انگار مسؤل من شده بود... خودش مرا به سلولم برد و پرتم کرد داخل... قبل از اینکه در را ببندد نگاهم به کمر بند چرم اش افتاد و غلاف چاقو که به جای بسته شدن به ران پایش به کمر بندش بسته بود.

اینجا ساعتی در کار نبود... تنها یک پنجره کوچک بود و غذاهایی که برایم می آوردند... فقط از این طریق میتوانستم صبح و شب را حدس بزنم... حتی نمیدانستم چقدرم است یا چندشنبه است؟؟؟ به قدری کثیف شده بودم که حد نداشت... نه بالشتی و نه پتوی گرمی... نه حتی تشک... از خوابیدن روی زمین کمر درد گرفته بودم... ولی همینکه بمن یکجا داده بودند و غذای مجانی خودش خیلی بود... معلوم نبود که آن بیرون چه خبر است... احتمالاً همهدنبال من بودند... کسی هم که باورش نمیشود که در تمام ماجرا یک جن یا فعالیت های ماورا و طبیعه مقصر باشد... برای منی که در پر قو بزرگ شده ام این وضعیت بالاتر از شکنجه بود... یک چیز آدم خوب است آن هم اینکه وقتی در شرایط سخت قرار میگیرد هر جور که شده برای نجات خودش تلاش میکند... تادر موقعیتش قرار نگرفتی هم نمیفهمی که چطور آدمی هستی... فکر میکنم نیمه شب بود و خیلی کلافه بودم صدای قدم هایی را از بیرون شنیدم فوری پریدم پشت در و از قسمت نرده مانند در نگاهی انداختم کسی نبود... شاید هم زیادی تاریک بود اما من صدایش را می شنیدم صدایش کردم: آهای... کی اونجاست؟؟

صدا متوقف شد... دوباره صدایش کردم: آهای شنیدی باتوام ها!!

جلوتر آمد و در روشنی چراغ کوچک و کم نور زرد رنگ تونل قرار گرفت... همان پیری بود... با همان دستهای شکسته و برعکس شده و چشمهای از حدقه درآمده اش... منظورم همان مردی است که داخل دوربین موقع فرار دیدمش... خوب یادم می آید که مرتب یک چیزی میگفت... چقدر رقت انگیز!!! دست هایش کاملاً برعکس شده بود و مثل عقب مانده های ذهنی راه میرفت... ولی چرا در سلولش نبود؟؟؟ اینجا چطور آزادانه میگشت؟؟

هی... پیری اینجا چکار میکنی؟؟

درحالی که به من زل زده بود جلوتر آمد...خدایا میترسم اینطور که بمن زل زده است یک وقت چشمش از جا دربیاید...حالا دقیقا جلوی سلول من ایستاده بود...کمی عقب رفتم..یعنی بمن کار داشت؟؟نگاهی به دور و برم کردم تا وسیله ای برای دفاع از خودم بیابم...دستش را به دستگیره در برد و در ناگهان به آرامی باز شد...فکر کنم حالا من بودم که چشم داشت از کاسه در می آمد...این خل وچل ها که عقل درست حسابی ندارند الان است که بزند ناکارم کند...میخکوب جلوی در ایستاده بودم کمی عقب عقب رفتم اوجلوتر آمد و داخل شد..همانطور ایستاده بود و نگاهم میکرد...آب دهانم را قورت دادمو نفسم را منظم کردم:چی میخوای پیری؟؟اینجا سلول تو نیست.

چیزی را از مزمه کرد ولی متوجه نشدم گفتم:چی میگی عمو؟باکی کار داری؟

دوباره و دوباره یک ریز داشت زمزمه میکرد...کم کم زمزمه هایش واضح تر شد:ساخور!

چشم هایم باز شد و یک مرتبه بیدار شدم مثل همیشه عرق کرده بودم و نفسم بالا نمی آمد...لعنتی...لعنتی....از جایم بلند شدم...مطمعنا صبح شده بود...نگاهی به کل سلول انداختم که مثل توالت عمومی بود....هیچ چیز غیرطبیعی وجود نداشت...پس خواب دیده بودم؟؟چشمهایم را با دست های کثیف مالیدم....بله خواب بود...آن مردک داخل سلول من ...بعد هم اسم ساخور...بنظر مزیادی واقعی بود..نه امیر احمق نباش توکه زیاد کابوس میدیدی...لبخند هیستیریکی زدم و به خودم گفتم که یک خواب ارزش خراب کردن روزم را ندارد.

تق صدای در با لگدی باز شد و رامین و بقیه داخل شدند دست رامین یک چاقو بود قبل ازینکه بفهمم چه شده پرید و گردنم را گرفت و چاقوی قصابی را زیر گلویم فشار داد:عوضی میکشمت!!

این روانی ها کم بودند این هم اضافه شدم... اینجا چه خبر بود چاقویش کمی پوستم را خراش داد: داری گردنمو سوراخ میکنی!

داد بلندی کشید که پرده گوشم تیرکشید: دهنتو ببند تا همینجا تیکه تیکت نکردم.

دکتر و فاطمه و مهدی که همه حالتی وحشت زده داشتند حالت دفاعی گرفته بودند دکتر دستش را به حالت دفاعی دراز کرد: کار احمقانه اینکن.... چاقو رو بده به من بزار همه چی رو با صحبت حل کنیم... کمی جلوتر آمد که رامین چاقویش را محکم تر فشار داد و گفت: جلو نیا.... این به نفع همه است...

دکتر: رامین ما مبارز هستیم... درمانگر هستیم قائل نیستیم... تو که خدا نیستی بدونی چه کاری بهتره... اون چاقو رو بده بزار ما حلش کنیم

رامین: چه مرگتونه...؟؟ یه شب دیگه اینجا زنده بمونه یه نفر دیگه هم میمیره میفهمید؟؟ با آدمایی که اون بیرون کشته میشه پنج نفر میفهمید؟؟

گفتم: من کسی رو نکشتم قسم میخورم!

فاطمه جلو آمد: رامین گوش کن... اون اینکار رونکرده... اون فقط یه وسیله است... آگه الان بکشیش اون جن از بین نمیره... مطمئن باش همینجا میمونه و یه بدن دیگه برا خودش پیدا میکنه... اصلا احتیاجی به بدننداره... وارد ذهن تک تکمون میشه و همه رو قتل عام میکنه... احمق نشو...

دستش شل شد و کم کم چاقو را از زیر گلویم برداشت.. فاطمه دستش را دراز کرد: آفرین... چاقو رو بده من...

دستش را شل کرد و گردنم را ول کرد چاقو را از زیر گلویم برداشت اما بجای اینکه به فاطمه بدهد روی زمین پرتش کرد و عصبی از اتاق خارج شد... مهدی فوری خم شد و چاقو را از روی زمین برداشت... دستم را روی گلویم گذاشته بودم که حسابتی درد گرفته بود و نفس نفس میزدم!!! دکتر دستش را عصبی روی صورتش کشید و گفت: دیشب یه نفر دیگه هم کشته شده!! روی دیوار باخونش همون علامت کشیده شده!! اشاره ای به لباسم کرد!!

خدای من لباسم پر از خون بود... این کابوس یا یک خواب نبود... حقیقت محض بود... چطور توانسته بودم؟؟ دکتر گفت: دنبالم بیا... یه نگاهی به جنازه بنداز!!

به گفته اش عمل کردم همان یاروی دیشبی بود... چشمهایش باز بود و تمام بدنش خون آلود بود... بدجوری زخمی شده بود... خدای من خدای من... دستم را جلوی دهانم گرفتم تا عق نزنم... روی دیوار سلولش همان شکل قبلی بود... گفتم: من دیشب خواب این یارو رو دیدم!

همه به سمت من برگشتند حتی لباس سفید هایی که از این جریان مطلع نبودند... ادامه دادم: خودش اومده بود تو سلول من درو بدون هیچ کلیدی باز کرد و مرتب می گفت ساخور....

مهدی که ساکت تر از همیشه بود گفت: بعدش چی شد؟

-هیچی بیدار شدم و شما یه چاقو بیخ گلویم گذاشتید!

فاطمه گفت: دوربینا چی؟؟؟ کی پشت دوربینا بوده؟؟ بهتر نیست اونارو چک کنیم؟

-هی اینو نگاه

توجه همه مان به دست مرد مرده جلب شد... مهدی ادامه داد: خاکوبیشو نگاه کنید... و استینش را بالا برد... ناخواسته هینی کردم... این خالکوبی چه معنی میداد؟ دکتر گفت: این نشان

ساخوره... احتمالاً یکی از سربازاشه... وقتو تلف نکنید فاطمه و مهدی برید ببینید توی دوربینا چه خبره؟

فاطمه و مهدی به سمت خروجی رفتند که گفتم: منم باید پیام....

دکتر باسراشاره کرد که یعنی باشه... چه جالب من اینهمه آدم کشته بودم ولی باز هم به من اجازه میدادند آزادانه همراهشان راه بروم... همینکه به دوربین ها رسیدیم انفجاری رخ داد و کل سیستم ها و رایانه ها از کار افتاد... مردی که دوربین ها را چک میکرد هم آنجا نبود... این دیگر خیلی عجیب بود واقعا هم عجیب بود... هر سه سکوت کرده بودیم و همانجا ایستاده بودیم... فاطمه گفت: تا حالا در عمرم ندیده بودم اینجا برق بره...

مهدی: کار خودشه... عوضی... مثل اون لامپه...

دهنم را که خشک شده بود کمی خیس کردم و گفتم: بهتر نیست بریم... یادتون باشه که یارو تو بدن منه و هر لحظه ممکنه حمله کنیم.

فاطمه خندید و گفت: نترس ما ضد جن هستیم... کاری نمیتونه کنه... بهتره برم فیوز ها رو...

و برق درست شد تمام مانیتور ها یکی یکی روشن شدند ولی همشان برفکی بودند و خراب!

مهدی: لعنتی... دوربینارو از کار انداخته!!

فاطمه جلورفت و شروع کرد به کار کردن با سیستم ها هرچه بیشتر دکمه میزد عصبی تر میشد: تمام ریکورد های دیشل پاک شدن... حرومزاده!

گفتم: جلوش فحش نده عصبی میشه ها!

مهدی گفت: همین امشب از بدنت میکشیمش بیرون حالا ببین!

فاطمه بیخیال دست گاه‌ها شد و گفت: بیا همین الان بریم سراغ این جنه... خونت رو هم که داریم... تنها کاری که لازمه انجام بدی اینه که یه دسته از موهات آتیشش بزنی و بقیه مراسم...
مراسم...

گفتم: جدا این چیزا کار میکنه؟

مهدی در حالی که مرا به سمت خروجی هدایت میکرد گفت: این نهایی‌ترین روشه که خیلی موثر هم هست... این روش قبیله‌های سرخپوستیه!

در دلم گفتم یا حضرت فیل... همینکه هوا تاریک شد به محوطه باز پشت تونل‌ها رفتیم و یک دیگه آتش روشن کردیم... من سعی میکردم بیشترین کمک را بکنم... جدا اوضاع داشت بیخ پیدا میکرد... همه چیز محیا بود مرد دعا خوانی با لباس‌های عجیب که حالتی روحانی داشت هم مرتب دعا میخواند... یک ظرف خون در سمت راستم بود... بمن گفتند که خون یک جن... از همان‌هایی که کمک میکنند است... به گفته دکتر خون جن‌ها قدرت زیادی دارد و کمک بسیاری میکند... شروع کردند و آتش را روشن کردند خونی که از من گرفته بودند را در دیگ آتش ریختند و بعد تکه‌ای از موهایم را پس از آن مواد دیگری که باعث شد رنگ آتش حالتی زرد و طلایی بگیرد... کم‌کم حس میکردم که دارم از فضا جدا میشوم و در حال خودم نیستم... احساس میکردم که روی بدنم چیزی چسبیده و شدیداً مرا فشار میدهد... دلم میخواست که آن را از بدنم جدا کنم... اما احساس میکردم که قفل شده‌ام... نمیتوانستم کاری کنم... انقدر تقلا کردم تا بالاخره چشم‌هایم باز شد... پس بقیه کجا هستن؟؟ آتش خاموش بود و خبری از هیچکس نبود... روی همان محوطه دراز کش افتاده بودم... هرچند محوطه چمن‌زشتی داشت ولی زیر بدنم سفتی چند سنگ را حس میکردم... بلند شدم و کمی اینطرف و آنطرف سرک کشیدم... کنار درختی یک مرد سفیدپوش ایستاده بود... خیلی مرموز بود... یعنی چه خبر است اینجا؟؟ آرام آرام به سمت مرد قدم برداشتم... سکوت کامل برقرار

بود و تنها صدای چند پرنده به گوش میرسید... هوا سپیده دم بود و من هم حسابی گیج بودم... این مرد که بود؟؟

طوری با احتیاط قدم برمیداشتم که صدای نفس هایم هم به زور شنیده میشد... پشت سر مرد ایستادم دستم را آرام به سمتش دراز کردم و خیلی آرام به شانه اش نزدیک کردم قبل از اینکه دستم به او بخورد فوری بسمتم برگشت و من از ترس یک قدم عقب پریدم...

ترسوندیم بابا.... چرا اینجا کسی نیست؟؟

رامین بود که سیگاری دستش بود: چرا ترسیدی مگه من شبیه جن ام؟؟ همه داخلن....

مراسم دیشب چی شد پس؟ جواب داد؟

سیگارش را انداخت و با پا له کرد: هه نه بابا.... خیلی ناجور شد... بهتره بریم داخل.... امروز جلسه داریم تا راجع بت تصمیم بگیریم.

مایوس تر از همیشه به دنبالش راه افتادم.... داخل تونل دکتر را دیدم که داشت به سمت ما می آمد: چطوری؟ بهتری؟

مگه بد بودم؟

دستش را به صورتم نزدیک کرد و گوشه چشمش را لمس کرد... صدای آخم بلند شد: چیه؟ زخم شده؟

دکتر گفت: متأسفانه بله... تمام صورتت زخم و زیلی شده..

چرا.... مگه چی شد؟

رامین سرش را تکان داد و از کنار ما گذشت....دکتر گفت: جن مقاومت کرد...به ما حمله کرد....

نگران شدم و گفتم: حال همه خوبه؟؟ کسی چیزیش نشد؟

تنها کسی که ضربه خورد بدنت بود....چون ما طلسم و دعا خون داشتیم و زخمیت کردیم.

ناراحتیم به اوج رسیده بود...احساس بیچارگی میکردم....این چه وضعش بود....همه را جن میگیرد ما را هم گرفته!! بدشناسی...بدشناسی

حس یک سرطانی را داشتم که شیمی درمانی هم روی او اثر نکرده...دکتر از کنارم رد شد و رفت...چقدر نسبت به من بی خیال بودند...مگر من نبودم که این همه آدم کشته بودم؟ چرا زنجیرم نمیکردند؟؟ چرا همینطوری مرا آزاد می گذاشتند و عین خیالشان نبود؟؟

-هی خوشتیپ!!

نگاهم به دستش افتاد که زخمی شده بود با پارچه بسته شده بود...چکمه هایش را عوض کرده بود...همینطور لباس هایش را...شلوار چرمی بر اقیوشیده بود...و یک تونیک مشکی که بیشتر شبیه سویشرت کلاه داری بود که کمر بند می خورد...به کمر بندش چیز میز هایش را آویزان کرده بود...وموهای خوش حالتش هم باز گذاشته بود..چرا اینجوری بر اندازش میکردم؟ مگر من هیز و دختر ندیده بودم آخر؟؟ چیزی توی صورتم پرت شد که گرفتمش...پارچه بود؟ نه لباس بود!

گفتم: اینا چیه؟ چرا پرت میکنی؟

خندید: چکار کنم توکه تو هپروتی کلا... داری مثل بقیه این خل و چلا میشی... اینا هم لباسه.. ل.ب.ا.س!

اشاره به دستش کردم: اثرات دیشبه؟

دستش را روی زخمش گذاشت و اخم کرد: خودتو ناراحت نکن... تو مقصر نیستی!

چشمهایش کمی درشت و مشکمی تر شده بود... فکر کنم کمی آرایش کرده بود... عزیزم... داشت بمن دلداری میداد... حتما دلش برایم سوخته!

- "بوعرق میدی... با این حرفش به تمام تصورات خوشکلم درباره عشق یک توسری محکم زد... ادامه داد: لباساتم پره خونه کلاخیلی داغونی دنبالم بیا... قراره ازینجا بریم... لازمه یه نیمچه شباهتی به انسان پیدا کنی.

دنیالش به راه افتادم: مرسی ازینهمه تعریف و تمجید.. ولی عوضش... "مکت کردم که باعث شد سرعت راه رفتنش کم شود" ولی عوضش تو خیلی خوشکل شدی.. "جوابم را نداد و به سرعت قدم هایش اضافه کرد.. کاش یکی میزد پس کله من... آخر خواهرت است؟ مادرت است؟ استغفر الل هدوست دخترت است؟ چکاره توست که میگوی خوشکل شدی... خاکبرست امیر.. دختره دلش به حالت سوخته.. یک نگاهی به لباس هایم کردم که پر از خون بود.. در این وضعیت اندازه یکمورچه هم عقل و شعور نداری!

وارد راهروی ترو تمیزی شد و پنجره و نور کافی داشت... به خوب به ماهم اینجا اتاق میدادند... نامردا! خم شد و کلید را انداخت و در را باز کرد: بیا برو تو... حموم دست چیه!

اینجا که یک اتاق صورتی و دخترانه بود... عجب! یعنی اتاق خودش بود؟ حالت سوبیت را داشت اما کوچکتتر.. آشپزخانه اصلا از حال جدا نشده بود و گوشه ای قرار گرفته بود... اتاق خوابی هم وجود نداشت. تخت دونفره با روتختی صورتی ملایم و چروک و سفید باکلی

عروسک مروسک های دخترانه...چقدر عجیب یعنی این اتاقخودش است؟ یک در هم وجود داشت که کشویی سفید بود...احتمالا حمام و دستشویی بود..به طرف همان در رفتم لباس ها را هم برداشتم یک حمام کوچولو ونقلی بود که سنگ دستشویی هم همان جا قرار داشت بشیر آب را باز کردم و دوش گرفتم...چه حالی میداد...احساس میکردم حتی پروتن و الکترون های بدنم هم دارند حال میآیند...این جنه هم داشت حال میکرد باور کنید!بعد از چند شب خوابیدن قاطی خاک و خلو روی زمین!چقدر هم حمام خوشکل و تمیزی بود...کارم تمام شده بود که تقه ای به درزده شد لای در را باز کردم...

حواله و تیغ...ریشتو بزن...مثل گوساله شدی!

بدون جواب دادن از لای در حوله تا شده که رویش تیغ ووسایل اصلاح قرار داشت را برداشتم...در آینه نگاهی انداختم خدایی از گوساله هم رد کرده بودم!پایم را بیرون گذاشتم...روی صندلی میز آرایش نشسته بود و داشت با موبایلش ور میرفت..گفتم:سشوار نداری؟

چشم غره ای رفت که دهانم بسته شد...همانطور که باحواله موهایم را خشک میکردم روی تختش نشستم:این اتاق خودته؟!...جوابی نداد...رویتختش دراز کشیدم چقدر نرم بود:به روحیت نمیخوره ها!

بلند شد و گوشم را گرفت و از تخت پرتم کرد پایین:خیلیپررو شدی ها...کلی ضمانتتو کردم که الان تونستی حموم کنی...اونم حموم خودم!

گوشم درد میکرد اما خوب ضعیفه بود دیگر...گناه داشت..نمیشد چیزی بهش گفت!گوشم را مالیدم و گفتم:چرا این لطفو در حقم کردی پس!؟

به سمت کمد رفت و شروع به گشتن کرد:توفکر کن دلسوزی!!

چه میشد الان مثلا بگویند چون دوستت دارم... یا عاشق چشم و ابروی سیاهت شده ام... به خودم یادآوری کردم امیر... امیر... یادت باشد قبل از اعدام هم به زندانیان غذا میدهند. شالی پیدا کرد و سرش انداخت: باید بریم!

یک مرتبه ترس برم داشت و دهانم خشک شد: کجا؟

آستینم را کشید و مرا دنبال خودش راه انداخت: را بیفت!

از محوطه تونل خارج و سوار یک استیشن مشکی رنگ شدیم. داخل استیشن مهدی و رامین و آقای دکتر و راننده که پسر جوانی بود قرار داشتند... کجا میرفتیم یعنی؟ نکند به یک قتلگاه؟ یا یک زندانی چیزی؟... من کنار فاطمه نشسته بودم به مین خاطر متوجه استرس من شد آرام زیر گوشم گفت: نگران نباش... داریم بریم به روش درمانیه دیگه رو امتحان کنیم!

نمیدانم چرا یک حسی بمن گفت که این دختره هم از من خوشش می آید... نمیدانم چرا در این موقعیت به فرار فکر نمی کردم... ذهنم را روی فاطمه متمرکز کرده بودم... شانسم من بود دیگر... هر دختری که دورم بود را آزار میدادم و حرصش را در می آوردم... حالا هم که از یکی خوشم آمد بوده در این وضعیت بودم... مادرو پدر مرا کشته بودم... نامردم را کشته بودم... دو روانی دیگر را هم سلاخی کرده بودم... منیک جن زده فلک زده بدبخت بودم... حتی هنوز به طور کامل هم این جریان را هضم نکرده بودم... که مثلا همین الانی که دارم این فکر هارا میکنم جنی در وجود من باشد و همه این ها را ببیند!

ماشین ایستاد... در جاده خاکی... انگار در وسط جنگل بودیم کاملا پر از درخت بود... یک ساختمان کوچک هم اینطرف ساخته شده بود... وارد ساختمان شدیم... مهدی و رامین وسایلی را باخود حمل میکردند... دکتر به راننده اشاره کرد که کمک کند در ساختمان هیچ قفلی نداشت و همینطوری داخل شدیم... پراز گرد و خاکو کثافت بود... اما وسایل شیک و اداری داشت... رامین و مهدی وسایل را روی یک میز گذاشتند... محیطش مثل یک اداره بود! فاطمه انگار این محیط را میشناخت و دستم را کشیدو به اتاقی برد... دو تخت بیمارستانی در اتاق

وجود داشت با ملحفه های کهنه و پوسیده! از ساکی که به همراه داشت یک ملحفه در آورد و به طرفم گرفت: بیا بگیر بنداز روتخت... امشب اینجا مال تو و منه!

چی اتاق مشترک؟؟ این فاطمه مشکوک میزد... چطور حاضر شده بود بامن در یک اتاق بخوابد؟ انگار ذهنم را خواند: فکر و خیال برت نداره... اینجا اتاقاش کم... در ضمن یکی باید مراقبت باشه... درسته زنجیرت نکردیم ولی خطرناکی... اشاره ای به دستش کرد و گفت: میدونی؟؟

دستش را ناخودآگاه گرفتم و گفتم: بخاطر دستت واقعا معذرت میخوام!

کمی گیج شده بود و باحیرت نگاهم میکرد ولی زود به خودش آمد و دستش را کشید

کمی گیج شده بود و باحیرت نگاهم میکرد ولی زود به خودش آمد و دستش را کشید.

از اتاق بیرون رفت! میدانستم یک کاسه ای زیر نیم کاسه است.. آخر مگر فیلم بود که مثلا از من خوشش بیاید؟ به خودم نهیب زدم که حالا اگر فیلم هندی رمان ایرانی چیزی هم این وسط شد که چی؟؟؟ یک مرد تحت تعقیب پلیس که نامزدو خانواده اش را کشته است... نه پولی... نه خانه ای... روی تختی که وسایل فاطمه قرار داشت نشستم و غمگین نگاهی به جعبه ها و کیف بزرگی که روی تخت قرار داشت انداختم... یک چیزی از جیب کیف بیرون افتاده بود... یک چیز براق... دستم را دراز کردم و برش داشتم... یک دستبند خیلی خیلی ظریف بود... بایک نگین کوچک... در دستانم لمسش کردم... در آخرین لحظه تصمیم گرفتم داخل جیبم بگذارمش!

شب شده بود و در محوطه جلوی ساختمان آتشی به پا کرده بودیم... امشب در واقع یکجور جلسه برای بررسی وضعیت من بود... دورتا دور آتش نشستهبودیم... حسام همان راننده هم کنار ما نشسته بود و برایمان سوسیسی روی آتش میپخت.. دکتر گفت: خیلی خوب بیاید از اول شروع کنیم... ده سال پیش این اتفاق میفته... حالا سوال پیش میاد که چرا امیر رو هم مثل اون دوتا دوستاش نکشته و تصمیم گرفته که تسخیرش کنه؟؟

مهدی سوسیسی که دستش بود را گاز زد و گفت: خوب بلاخره به یه جسم احتیاج داشتم... باید یکیشون رو انتخاب میکرده!

رامین که مثل همیشه اخم کرده بود گفت: باهوش... چرا امیرو انتخاب کرده چرا یکی از اون دوتارو انتخاب نکرده؟

حسام خندید و گفت: خوب شاید ده بیست سی چل کرده!

دکتر: لطفا جدی باشید چند نفر مردن!.... خیلی خوب بریم سراغ سوال بعدی چرا ده سال صبر کرده بعد خودشو نشون داده؟

فاطمه که تاکنون سکوت کرده بود گفت: شاید منتظر فرصتمناسب بوده!

رامین گفت: بنظر من کشتن سپیده خیلی ناشیانه بوده! خودشولو داده!

دکتر: نه اتفاقا جوری سپیده رو کشته که کسی متوجه نشده جز خود امیر... آگه خود امیر و پدر و مادرش نبودن کارش خراب نمیشد... اما یه احتمال برای کشتن سپیده وجود داره... اون باکره بوده... جن ها هم مثل آدما یکجور هوس نسبت به دخترای باکره دارن..! چون بهش تجاوز کرده بعد کشتش! اونا عاشق دخترای باکره هستن!

همه نگاه ها به سمت فاطمه چرخید... فاطمه خندید و گفت: چیه چرا اینجوری نگاه میکنین؟؟؟.... نگران نباشید من باکره نیستم!

رامین که انگار بیشتر از همه نگران شده بود نفس راحتی کشید... ناخودآگاه به ذهنم رسید که قضیه تجاوز فقط یک رد گم کنی بوده... ولی مطرحش نکردم. دکتر ادامه داد: بعد از این که

مادر امیر متوجه قضیه همیشه مجبور میشه خانواده امیر رو هم از بین ببره! اِپس همه چی مشخصه!

نم اشک با حرفهای دکتر در چشم هایم نشست... خیلی دردناک بود که راجع به مرگ پدر و مادرم اینطور راحت حرف میزدند! آرامین گفت: خوب حالا هم حتما تمام سعیشو میکنه که ماروبکشه!

مهدی جوابش را داد: ماها که ضدجن هستیم کاری نمیتونهکنه...

دکتر: فردا یا پس فردا باید شوک رو امتحان کنیم... ایندیگه راه حل آخرمونه... اگه جواب نده...

مهدی توی حرفش پرید: معلومه که جواب میده!... دردلم از مهدی تشکر کردم... معلوم بود خیلی پسر خوبی است...! حسام وسط بحث جدی ما ظرف را پراز سوسیس کرد و گفت: حالا بیاید شامو بزنین... یه جن هم حتی گشنگی رو تحمل نمیکنه! همه به حرفش خندیدیم و شروع به خوردن کردیم... حالا که اینجا بودم احساسبهتری داشتم... میترسیدم که باز هم کسی کشته شود... این راه حل خیلی خوبی بود که از مرکز خارج شویم... آن شب فاطمه در همان اتاق خوابید... قبل ازینکه خوابم ببرد جوریکه فاطمه متوجه نشود دستتبد را در دستم فشار دادم و خوابیدم.

نزدیک های صبح بود که بخاطر کابوس از خواببریدم... پارچ آبی که فاطمه بالای سرم گذاشته بود را برداشتم و بدون لیوانسرکشیدم... پس فاطمه کجا بود؟ تختش خالی بود... هه مثلا میخواست امشب در اتاق منبخواهد که از من مراقبت کند؟ باید ببینم کجا رفته است... از اتاق بیرون رفتم و داخل راهرو را نگاه کردم... از پنجره دیدمش که بیرون ایستاده... در این هوا و لباس کمی که پوشیده بود ممکن بود سرما بخورد! پتویش را از روی تختش برداشتم و بیرون رفتم... باانداختن پتو روی شانه اش متوجه من شد: کی بیدار شدی؟

-همین الان... تو چرا خوابیدی؟

رویش را برگرداند و گفت: هیچی خوابم نمیره شبها!

متوجه شدم که صورتش خیس است... یعنی گریه کرده بود؟ رویش را به سمت خودم

برگرداندم: ببینمت؟ چرا گریه کردی؟

با این حرفم انگار بغضش ترکید ولی مصرانه در تلاش بود که اشک نریزد: بتو چه؟! بهت یاد

ندادن مزاحم خلوت اینو اون نشی!

خندیدم: ببخشید حالا شما به عصاب خودت مسلط باش!

خنده اش گرفت: میدونی با اینکه خیلی احمق ولی دلم برات میسوزه!

ابروهایم بالا رفت: چقدر لطف داری شما... حالا نمیخواهی بگی چیشده؟؟؟ درسته جن زدم و

احمق ولی منم خیلی شرایطم سخته و درکت میکنم!

جدی شد و روی تنه درختی نشست: میدونی بعضی وقتا فکر میکنم شیطان تو زندگیمون

مستقیما دخالت داره... همونطوری که خدا گاهی بهمون کمک میکنه شیطان هم گاهی اذیت! تمام

آدمایی که برای انجمن کار میکنن اعتقاد خیلی راسخی به خدا دارن... خودشون و سرباز خدا

میدونن... هه!

گفتم: یعنی حقوقم بهتون نمیدن؟

بلند خندید: چرا هم حقوق هم بیمه و مزایای دیگه... ولی خوب هرکسی نمیتونه ضد جن باشه!

ضد جن بودن شما چه مفهومی داره؟ تعلیم دیدید یا استعداد ذاتیه؟

-هردوش...البته آگه دیده باشی باید همه رو کنار بزاری تا بتونی اینجا کار کنی...مثلا این مهدی...تو ارتش یه نخبه به تمام معنابوده...این چیزا به هیکل نیست...تاکتیک حمله و نبوغ لازمه...تا اینکه یه اردوگاه میزنن برای یه ماموریت فوق سری...پای اسراعیل وسط بوده...اسراعیل هم از دعا و جن و اینجور چیزا استفاده میکنه...چندتا آدم اون وسط تسخیر میشن...میتونی فکرشو بکنی الکی به هم شلیک میکردن و همو تیکه پاره میکنه...مهدی متوجه میشه که ضدجنگه...یعنی به چندتا از جن زده ها مسلط میشه...سعیمیکنه کمک کنه..

بعد چی؟؟

-چندنفری رو زنده نگه میداره و میزنن به چاک...ولی بهترین دوستش جن زده میشه و مهدی مجبور میشه که بکشتش!

در ذهنم عمق فاجعه را حلاجی کردم...مثل این فیلم هایترسناک بود...واقعا وحشتناک بود...گفتم رامین چی؟

-رامین طلبه بوده و توی حوزه..بخاطر خدا و اعتقاداتشه که الان اینجاست...خانوادشم هرماه میبینه...داستان خاصی نداره..جز اینکه..

لبخند مرموزی زد که از چشمم دور نماند گفتم:جز اینکه چی؟

-هیچی و لاش کن مهم نیست!...میدانستم نمیگوید پس و لاش کردم:خودت چی؟گفتی...گفتی دختر نیستی؟شوهر داشتی؟

موزیانه خندید و گفت:چرا میگی داشتی؟؟خوب شاید هنوزم دارم...شاید یکی از بچه های خودمون باشه...مثلا رامین!

شوکه و بهت زده نگاهش کردم که شلیک خنده را سرداد: شوخی کردم بابا!... بی اختیار نفس راحتی کشیدم که از چشمش دور نماند... جدی شدو گفت: جریان اونو حالا نمیگم چون رو عصابمه... اما باید یه ماجرای خیلی مهم رو بدونیکه به تو مربوطه...

به من؟ یعنی چی؟ چرا به من مربوطه؟

-خیلی مساعل به تو مربوطه... اینجوری عین گیجا نگام نکن... این ماجرا مربوط به دوسال پیشه... من اونموقع یه افسرپلیس زن بودم... البته این بیشتر پوششم بود... من یجور کارگاه حساب میشدم... برای مساعلی که غیر انسانی بنظر میومدن.....

-چهار 4 تاگلوکه خورده!

درحالی که روی جنازه خم شده بود و خیلی بادقت به جای گلوگه ها نگاه میکرد این راگفت... هنوز جنازه کف پیاده رو بود و دست نخورده! جلو آمدم و نگاهی به جنازه انداختم... جای گلوله ها طبیعی نبود... انگار از داخل جسد دود و بخار بیرون میزد و خون بسیار تیره ای هنوز درحال جوشش بود.. به قیافه جسد نگاهی انداختم... مرد بنظر 34 یا 33 ساله می آمد... چشمهای آبی اش گشاد و باز بودند... امین که کت شلوارمشکی رنگی پوشیده بود عینک طبی و ظرفیش را جا به جا کرد و گفت: جای گلوله ها غیرطبیعیه... میفرستمش آزمایشگاه.

گفتم: تو مطمئنی که خودکشی بوده؟

سرتکان داد: علاوه بر دوربین پیاده رو یه شاهدمداریم... ساعت سه صبح بوده...

گفتم: شاهده کو؟

باسرو اشاره چشم خانه ای را در آپارتمانی نشان داد... طبقه چهارم بود... یک ساختمان کلنگی احتمالاً طبقه چهارم کاملاً به پیاده رو و خیابان مشرف بود. دودقیقه بعد دم در آپارتمان بودیم... فقط من و امین رفتیم... چون اینطور ماموریت ها خیلی سری و مخفیانه بود... راهرو زیادی کثیف بود و روی دیوار ها انواع و اقسام اسم ها نوشته شده بود... در بعد از مکث طولانی باز شد... امین آرامدر گوشم گفت: مطمئنم یارو از چشمتی در دیدمون میزد!

مردک حتی سلام هم نکرد... یک مرد مسن بود البته فکر میکنم سنش خیلی کمتر بود ولی بخاطر اعتیاد پیر و لاغر نشان میداد... کمرش خمیده بودو حتی سلام هم نکرد: چی میخواید؟

امین نشان پلیسش را در آورد: ما پلیس هستیم و راجع به ماجرای دیشب و ...

نگذاشت حرفش را ادامه بدهد و در را باز گذاشت و خودش داخل شد: شما پلیسا... از دیشب موی دماغ شدید... عجب غلطی کردم ها... لا اله الا الله!!

داخل اشپزخانه شده بود و ترق تروق میکرد... امین گفت: بله میدونم مزاحم شدیم... ولی ما از بخش دیگه ای هستیم و لازمه همه چیز و بدونیم... بلاخره اینجا ایرانه و این اتفاقا کم میفته... وقتیم میفته خیلی سروصدامیکنه... باید بتونیم جواب مردمو بدیم یا نه؟؟

من روی کاناپه نشستم اما امین که همیشه جو گیر بود شروع به کنکاش در آپارتمان فسقلی و درب و داغان کرد... خانه انقدر کثیف و ریخت و پاش بود که آدم رقت نمی کرد کنکاش پلیسی کند! مردک یک استکان چایی برایم آورد که اصلاً نگاهش هم نکردم خودش روی کاناپه نشست روبه روی من و درحالی که سیگار میکشید گفت: دیشب دم پنجره ایستاده بودم... بیخوابی گرفته بودم... همین یارو هی ازین ور پیاده رو میرفت اونور... باخودش درگیر بود... هی باخودش حرف میزد... یه چندبار هم زد تو سرخودش دیونه میونه بود..

با این حرفش کمی خنده ام گرفت... یکی به سیگارش زد و ادامه داد: دیگه خسته شده بودم داشتم میرفتم بخوابم که یهو و ایساد سریع از سویشرتشیه تفنگ درآورد و مثل احمقا به

خودش شلیک میکرد.... انقدر خر بود که نمیدونست بر اکشتن خودش یکی بزنه تو سرش کافیه... یکی زد توپاش یکی توشکمش یکی تو شونش... تا جون داشت خلاصه شلیک کرد منگل! دیگه افتاد مرد.... البته همه اینا تو یه دقیقه اتفاق افتاد... والا جلوشو میگرفتم!

بزور خودم را نگه داشته بودم که پقی نزنم زیر خنده... در دلم گفتم آخه عملی تو تا در خانه ات را باز میکردی طرف شب چهارم قبرش را هم گذرانده بود! مردک یک نیم نگاه هیزی بمن کرد و گفت: چیز دیگه ای هم هست؟

امین که مشغول نگاه کردن قاب عکس ها بود گفت: بله... توضیحات شما صحیح ولی چه دلیلی داشت شما ساعت سه صبح بری دم پنجره؟

مردک عصبانی شد و سیگارش را که تمام شده بود به میز شیشه ای فشار داد.... احمق کثیف! گفت: آقا بفرما ما قاتلیم دیگه... او مدیم کار خیر کنیم کباب شدیم ها... خوب داشتیم لب پنجره سیگار میکشیدم....

من یک مرتبه فکری به ذهنم رسید گفتم: پس پنجره باز بود درسته؟

مردک سر تکان داد که یعنی اره... ادامه دادم: صداشو میشنیدی؟؟؟ گفتی باخودش حرف میزد؟

بله خانوم انقد بلند بلند حرف میزد... ولی خوب مسافت زیاد بود درست متوجه نمیشدم... یه چیزایی راجع به خانوادش میگفت... انگار داشت بامامانش حرف میزد بنده خدا!

این بار امین هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و کمی خندید... از مرد تشکر کردیم و بیرون زدیم گفتم: بوی سیگارش دیگه واقعا داشت حالمو بهم میزد!....

امین خندید و گفت: اره قیافتم سبز شده بود... نظرتجیه؟

همانطور که راه میرفتیم گفتم: همیشه فعلا نظرداد... یارو ممکنه تو خماری بوده باشه... اما هرچی هست این آدم با جن ها در ارتباط بوده... این مسلمه!

امین متفکرانه نگاهم کرد: یه جن زده ی دیگه!

به اداره رسیده بودیم... از پله ها بالا رفتم که امین نیامد و گفت: من دادگاه دارم باید اونجا باشم... نگاهی به ساعتش کرد: اوه دیرم شده... فعلا خداحافظ!

خداحافظی گفتم و بدون نگاه کردن به او وارد ساختمانشدم... هرکسی رد میشد یک سلام و عرض ادبی میکرد... بخاطر پرونده پروانه سمعی حسابیمعروف شده بودم... هرچند این قضیه بمن ربطی نداشت ولی مداخله کرده بودم و رییس خیلی عصبانی شده بود... پروانه یک دختر دبیرستانی بود که دزدیده شده بود... نمیدانم چرا انقدر این ماجرا برایم مهم شده بود... شاید بخاطر خاطرات خودم در نوجوانی بود... خلاصه با وارد شدن من در این ماجرا تها پروانه را پیدا کردیم بلکه یک تیم قاچاق انسان هم دستگیر شد... که چندمدال افتخار به من دادند... اکثر افراد مرد بودند... حضور من هم بعنوان زن فقط به خاطر سازمان بود و بس!

همین که به دفتر مشترک خودم و تیم رسیدم چادرم را درآوردم و روی چوب لباسی انداختم... همه بچه ها مشغول کار بودند سلامی کردم که همه سر ها بالا آمد... پوشه ای که دستم بود را روی میز انداختم و گفتم: یه پرونده جدید داریم... اسمشودر آوردن... مهدی حبیب نژاد... سی دو ساله... مضمون به قتل چهار مرد و یک زن در سال 88... زنه مادرش بوده... مردها پدر و برادرش... با لحن آرام و گرفته ای اضافه کردم: در ضمن برادر کوچیکش 4 سال بیشتر نداشته!

آقای معروفی که درحال خواندن پرونده بود گفت: خودکشی با 6 گلوله؟؟؟ خوب این دیگه پروندس آخه؟؟؟ خوب یارو عذاب وجدان داشته دیگه خودشومیکشه و خلاص!!!

آقای معروفی یا همان بهزاد... یک پسر بیست ساله بود و حسابی قد.... در دسرساز گروه بود.... اما خیلی بدرد بخور بود.. در 6 سالگی گم شده بود و وقتی که در 10 سالگی پیدایش میکنند از لحاظ روانی دچار مشکلات زیادی بوده است... هوش فراوان و حس ششم پیدا میکند... طوری که در وقتی مثلا مادرش خارج از کشور است صدایش را میشنود... کمی آدم را یاد شیشه ای ها می انداخت.... ابروهای کمانی و زیبایی داشت و کلا بچه خوشکل بود... توانایی او مربوط به جن زدگی میشد یا هر چیز دیگه بهترین عضو گروه بود.... جوری که میترسیدم جای خودم را بگیرد... گفتم: نه نه... جای گلوه ها نشون میده که تسخیر شده بوده!!

با این حرفمن همه هینی کردند... محمدی که هیچ استعدادی نداشت و الکی داخل تیم بود گفت: من راجعه خانوداش اطلاعات جمع میکنم... احتمالا همه چی برمیگرده به خانوادش!

ولی شم پلیسی خوبی داشت: خوبه فکر خوبیه... مهدی تو چیکار میکنی??

مهدی سرش را از داخل کامپیوتر در آورد و گفت: هان?? چی??... بازداشت بازی میکرد... احمق خنگ!! پی سی اش را از برق کشیدم و داد زدم: مردم دارن اینجا جون میدن فرت و فرت میمیرن اونوقت تو مشغول بازی هستی?? واقعا که... مثلا تو ارتش هم بودی!

سرخ شد و گفت: بازی نمیکردم... داشتم چیزی رو نگاه میکردم... درسته کار من اشتباه بوده ولی شما هم انقدر ارتش ارتش نکن.... گردان ماهمشون مردن... خوب نیست دیگه بحثشونو پیش بکشید!

خجالت کشیدم... واقعا پسر باشخصیتی بود... فکر کنم بابهزاد همسن بود ولی بهزاد کجا و مهدی کجا گفتم: خیلی خوب مهدی تو باید ببینی تو اینمدت کجا بوده?? از سال 88 تا الان?? چیکار میکردی?? از وقتی که دنیا میآد و تا وقتیمرده... میخوام تمام اتفاقات زندگیشو بدونم... حتی نقاشی کشیدنش تو بچگیشو اوکی??

مهدی پرونده را سمت خودش کشاند و گفت: باشه!

خواستم به بهزاد هم دستور بدهم که چشم غره ای که بهمین رفت دیگر چیزی نگفتم... پسره ی قلدر بی مغز... انگار نه انگار که من مافوقش هستم. چهار ساعت بعد جواب آزمایشات آمده بود... تسخیر شده... به مدت طولانی!! یک تسخیر شده کاملاً عقل خودش را از دست میدهد و گاهی کنترلش را از دست میدهد اما مهدی یکفیلیم از سوپر مارکتی پیدا کرده بود... که هفته پیش از آن خرید کرده... رفتارش کاملاً عادی بوده... چطور امکان دارد یک جن زده مثل آدم حسابی ها رفتار کند؟؟ این واقعا عجیب بود... نبود؟؟

باصدای فریاد بلندی که از داخل ساختمان آمد تمرکز را از دست دادم و به حال خودم برگشتم فاطمه لبانش از گفتن باز ایستاده بود باصدای فریاد هردو شوکه و وحشت زده به سمت داخل ساختمان دویدیم....

فاطمه اشاره به اتاق رامین کرد: ازون طرفه!!

بدنبال صدا وارد اتاق رامین شدیم... دکتر و مهدی هم رسیدند... رامین که روی تخت نشسته بود و لباس خواب هنوز به تن داشت گفت: معزرت میخوام کابوس دیدم...

همه نفس راحتی از سر آسودگی کشیدیم... از روی تخت بلند شد و یک لیوان آب خورد... دکتر گفت: زیادی حساس نشید بچه ها امشب باید شوکر رو آماده کنیم" و دستش را روی شانه مهدی گذاشت و بیرون رفت... تا شب اتفاق دیگری نیفتاد بچه ها سخت روی شوکر کار میکردند... یک دستگاه بزرگ و عجیب بود که قرار بود به من وصل کنند دیگر واقعا خسته شده بودم و نا داشتم... دوست داشتم هرچه زودتر این قضیه فیصله پیدا کند و تمامشود... حالا باشوکر یا هر چیز دیگر... فکرم مشغول جریان فاطمه شد... نزدیکی فاطمه به من... گفتن ماجرایش... اینکه او و مهدی هردو پلیس مرکز بودند... عجیب بود... اصلا ایندو که پلیس بودند اینجا چکار میکردند؟؟ چطور به این انجمن راه پیدا کرده بودند؟؟ سری تکان دادم و

ازین فکر ها بیرون آمدم... بیچه ها سخت مشغول راه اندازیدستگاه بودند... قرار بود تا ساعت دوازده امشب راه بیفتد... دکتر نگاهی به ساعتش کرد و

گفت: خیلی خوب... بریم برای ناهار... رامین و مهدی به دنبالش من و فاطمه راه افتادیم... روی گاز غذا راحاضر بود. انگار حسام همه چیز راحاضر کرده بود اما خودش غیبش زده بود! مهدی گفت: ای بابا اینکه سرده... فاطمه خندید و گفت: خوب زیرشو روشن کن کاری داره؟؟؟

رامین خودش پیش قدم شد و بایک حرکت گاز را روشن کرد... گاز متاسفانه فندکی نبود و باکبریت روشن میشد... خوب البته این ساختمان یک مکان اداری بود و برای زندگی ساخته نشده بود!!

غذا که حاضر شد هرکس یک ظرف برای خودش برداشت و کشید... قبل ازینکه من هم برای خودم غذا بکشم فاطمه بر ایم بشقابی برداشت و بایکنیشخند غذا را جلویم گذاشت!! رامین اعتراض کرد: مگه خودش دست نداره؟؟

فاطمه پشت میز چوبی نشست و گفت: دستاش تسخیر شده!!... خندید و گفت: ناراحتی دفعه بعد برا توام بکشم؟؟

رامین اخم هایش را در هم کرد و گفت: لازم نکرده از شما به ما زیاد رسیده!!

متوجه نیش کلامش شدم ولی معنی اش را مهدی برای اینکه بحث را عوض کند گفت: پس این حسام کجاست؟؟ نکنه رفته دوباره شکار؟؟ دیروز بش گفتم نرو... اما گوش نداد!

دکتر: حالا بر اش غذا بزارید... برمیگرده گشنه نمونه!

تازگی ها کم حرف هم شده بودم...قبلا ها در هر بحثی باید یک چیزی میگفتم ولی حالا حوصله چیزی را نداشتم...ساعت نزدیک های دوازده شده بود...بیست دقیقه بود که داخل دستشویی خودم را حبس کرده بودم...یاد سهیل افتادم...روزی که اسهال گرفته بود و کلی مهمان هم داشتند...خنده دار بود چون شرایط من اصلا مثل یک اسهال نبود...کف دستهایم عرق کرده بود و عصبی شده بودم...مرتب بهاین فکر میکردم که اگر نشود...اگر نشود چه؟اگر اینبار هم جواب نگیرم چه؟؟...تقه ایبه در خورد:امیر؟؟اونجایی؟

صدای فاطمه بود:بیا بیرون دیگه...دستگاه درست شد...تایه نیم ساعت دیگه حاضر باش! نگران نباش امیر...من خودم پیشتم....

مکثی کرد و ادامه داد:من تنهات نمیزام هر جور شده تو رواجین وضعیت نجات میدم!...قبل از اینکه دهانم را باز کنم صدای پاهایش را شنیدم که دور میشدند...به عکس داخل آینه گفتم قوی باش...قوی باش...شیر آب را باز کردم تاآبی به صورتم بزنم...وای خدایا این آب نبود...خون بود...لعنتی...فوری خودم را عقبکشیدم که در همین لحظه برق دستشویی قطع شد...فورا صحنه ای که در دستشویی خانه خودمان دیدم برایم تداعی شد قبل از اینکه از ترس فریاد بزنم و کمک بخواهم برق وصل شد...نگاهم به شیر آب افتاد...فقط آب بود...آب بیرنگ؟؟ولی خودم همین چند لحظه پیش دیدم که آب قرمز شده بود...خون بود...خون!!چشم هایم را مالش دادم تا کمی به عصابم مسلط شوم...شیر آب را بستم و از دستشویی بیرون زدم!!!...همه کنار دستگاه درحال وررفتن به سیم ها و دکمه ها بودند...فاطمه فنجانی قهوه در دست داشت و به بقیه نگاه میکرد...کنارش رفتم و گفتم:آمده شده؟؟

نگاهی به سیم ها انداخت و گفت:میبینی که...هنوز کارداره!!!اتو خوبی؟

-اره خوبم...

دستم را ناگهان در دستش گرفت که دمای بدنم افت کرد گفت:اینطور به نظر نمیای...چشمات قرمز شدن!!

فقط یکم خستم... سردرد دارم...

دستم را رها کرد: اون روز ما متوجه شدیم که با یه جن عادی طرف نیستیم... منظورم جریان دوسال پیشه!! بعد از تحقیقاتی که کردیم متوجه شدیم که این طرف داخل زیرزمین ها... دخمه های دور از شهر زندگی میکرده...

خواستم داخل حرفش بپریم که اجازه نداد: باید کمک می گرفتیم... از تحقیقاتی که به عمل اومد مشخص شد که طرف با یک انجمن ارتباط برقرار کرده... یه انجمن شیطان پرستی... من و امین و سروان محمدی... قرار شد که بصورت ناشناخته وارد انجمن بشیم... اما اینطور جاها واقعا وحشتناک و مزخرفن... حدودا دو هفته تمام هر شب باید یه شنل قرمز می پوشیدیم و به الکی جلو آتیش و رهبر ایمسخرشون خم و راست میشدیم.....

امروز پنجشنبه بود... پنجشنبه ها بدترین روز و طولانی ترین روز دعا بود... من به عنوان مرید یکی از رهبر انتخاب شده بودم به اسم دیو!!... دیو که حتی اسمش نمیدونستم پیرمرد پکیده ای بود که کلی پول داشت... یکی از دندوناش از طلا بود... هنوز گوشی اش زنگ نخورده بود که جواب داد: بله!!؟؟

با شنیدن صدای پشت خط آشفته شد: یعنی چی؟؟ یعنی جایگزینش هم تلف شده؟؟ چطوری ممکنه؟؟ اون هیچوقت آدمای ضعیفو انتخاب نمیکرد... باشه... فهمیدم!

تماس قطع شد به راننده اشاره کرد که دور بزند پرسیدم: قربان مگه جلسه دعا نمی ریم!!

پیرمرد با لبخند گفت: نه... باید بریم جلسه... موضوع مهمیه!!

نیم ساعتی طول کشید تا به محل جلسه برسیم... یک خانه ویلایی کاخ مانند و خیلی مجال بود... من به دنبال دیو راه افتادم... واقعا کاخ بود... وسایل خیلی زیبا و سلطنتی شکل

بود... مجسمه و تابلو فرش های قدیمی همه جادیده میشد... به همراه دیو از راهرو ها گذشتیم دیو از در بزرگی عبور کرد قبل از اینکه من هم داخل شوم در بسته شد!! از رشک!!! چندین مرید دیگر هم دم در ایستاده بودند و مشغول دعا کردن بودن... یکی از آن ها را میشناختم... شیمایا... همیشه مرید های دختر انتخاب میکردند!! شیمایا یکی از خوشگلترین دختر هایی بود که به عمرم دیده بودم به همین خاطر مرید نایب رییس انجمن شده بود... پس حالا که شیمایا اینجا بود یعنی نایب رییس یا حتی خود رییس هم اینجا بود... این یعنی ماجرا خیلی مهم است... به آرامی و طوری که توجه کسی را جلب نکنم از جلوی در رد شدم... اتاق جلسه حتما یک راهی داشت مطمئن بودم... حس ششم بمن میگفت اینجا یک ساختمان نوساز با تهویه مطبوع است... البته این را حس های دیگرم هم میگفتند... یعنی بینایی و بویایی ام... فقط باید شانس می آوردم و وارد اتاق کنار میز شدم... اما متاسفانه قفل بود... کمی مستاصل شدم ولی خودم را نباختم گیر سرم رادر آوردم و داخل قفل کردم... خوشبختانه با تعلیم هایی که از قبل دیده بودم در باز شد... کسی داخل نبود... سریع وارد شدم و در را بستم... خودش بود کانال کولر و تهویه... روی میز پریدم و در کانال را با هر بدبختی که بود باز کردم... خودم را داخل کانال که خیلی تنگ بود جا دادم... اگر مستقیم سینه خیز میرفتم به اتاق جلسه میرسیدم... همین کار را کردم اما متاسفانه جلوی کانال درپوش قرار داده بودند و چیزی نمیشد دید بهر حال صدایشان می آمد:

-این عکسو ببینید... خودشو کشته... این یکی هم همینطور!! بقیه هم که خود به خود از بین رفتن!

-اقا من که به شما گفتم شدنی نیست!!!

-یعنی چی که شدنی نیست؟؟ ما باید هرطور شده این گندودرستش کنیم!

هم همه اس ایجاد شد و هرکسی یک چیزی میگفت... با صدای دست زدن یک نفر همه ساکت شدند: آقایان آقایان... اگر اون مردم با چهارتا گلوله خودکشی نمیکرد دوسال دیگه ما به آرزوی

دیرینه امون رسیده بودیم....میدونم که زمانزیادی رو برای این احمق صرف کردیم ولی نگران نباشید ما هنوز هم یه شانس دیگه داریم....یه جایگزین!!؟

با اینحرفش نفسم حبس شد...جایگزین...یه جن زده ی دیگر؟مرد که صدایش بسیار جوان بود و بنظر من خیلی هم آشنا بود ادامه داد:بله آقایون...جن ها دوقلو بودند...اگر از سیزده تاسی دوسالگی کامل بشه جسم بطور کامل در اختیار قرار میگیره...قدرت های فرا بشری اون جن واقعا بینظیره...میشه گفت از برادرش هم قوی تره...هیچوقت از بین نمیره بهتون قول میدم!

صدای آشنا حرفهایش را تمام کرد....صداهای دیگر کهبنظر خوشحال می آمدند شروع به صحبت های چندنفری کردند خواستم به طرف اتاق برگردم که پایم به دیواره ی کانل برخورد کرد و صدایی داد...فکر کنم شنیدند چون یک نفر گفتصدای چی بود و همه ساکت شدند!!...صدای پایی را شنیدم که به سمت آمد ازین طرفه...در دهانم را گرفته بودم تا صدای نفسم که از ترس تند تر شده بود رانشنوم....پاها آرام به سمت آمدند...یک قدم دیگر...جلوی کانال ایستاد...صدای تق تق درپوش را شنیدم که داشت برداشته میشد...چشمهایم را بستم و منتظر شدم که باچاقویی گلویم بریده شود...کمی دیگر درپوش را تکان داد و....

-آمده شده!!

صدای رامین بود که وسط حرفهای فاطمه پرید:برو رویجایگاه بخواب تا دستگاهو روشن کنیم.

همان جا ایستاده بودم هنوز گیج حرفهای فاطمه بودم که رامین تشر زد؟! یاالله...مردم معتل توان!!

یا خدایی گفتم و روی جایگاه خوابیدم...دکتر گفت:با سه شماره من برقو وصل میکنیم...باشه؟؟؟یک...دو.....سه...حالا

جریان برق وارد بدنم شد مثل یک سوزش وحشتناک در بدنم بود قبل از اینکه بتوانم از درد فریاد بزنم از حال رفتم!

ابره‌های سفید... آسمان آبی خیلی ملایم... خیلی سفید... همه چیز تمیز و شفاف بود... انگار پر داشتم هزارتا پر داشتم... انگار پرواز میکردم و از بین ابرها رد میشدم... یک صحنه سیاه یکدفعه جلویم رد شد برای لحظه‌ای یک صحنه پر از خون... ولی دوباره ابرهای سفید ظاهر شدند... داشتم به خلسه سفید خودم فرو میرفتم که دوباره صحنه تاریک و خون آلود جلوی چشمم ظاهر شد... لب‌های مرد دیوانه تکان میخورد و مرتب میگفت ساخور... مادرم جیغ میزد... خون روی لباسم پاشیده بود و پاک نمیشد... خالکوبی مارپیچ... کلمه ساخور روی دیوار... چشم‌هایم باز شدند!!!

چهار کله بالای سرم بود... دکتر... مهدی... رامین و فاطمه! افوری از جایم بلند شدم... نور دلپذیری از پنجره صورتم را نوازش میکردگفتم: چی شد??

فاطمه کنارم نشست و با پشت دست به گونه امکشید: خداروشکر... تبش پایین اومد...

هاج و واج نگاهشان میکردم: جواب داد??

مهدی خوشحال گفت: اره... دیشب بیرون اومد... از بینرفته....

گفتم: چی؟؟؟ جدی میگی؟؟

دستم را به صورتم کشیدم... مهدی بغلم کرد... او چه احساساتی!! اما من هم بغلش کردم خیلی خوشحال بودم... از بس جوگیر شده بودم ناخودآگاه فاطمه را هم بغل کردم و از جایش بلندش کردم او هم خوشحال بود رامین تشر زد: هوی مردکیزارش پایین... هنوز معلوم نیست انقد دلتو خوش نکن!!

خشکم زد... فاطمه را پایین گذاشتم که دکتر وسط معرکه پرید: دستگاه ها که چیزی رو نشون نمیدن... این یعنی از بین رفته!!

گفتم: ممکنه فقط از بدن من بیرون رفته باشه؟؟ یعنی همین دور و اطراف باشه!!

فاطمه که بافت کرمی رنگ و گشادی پوشیده بود که خیلی هم ناز شده بود گفت: نه اگه از بدن بیرون بره میمیره... نگران نباش!!

به چهره فاطمه نگاه کردم... حالا میتوانستم راجع بشکلی خیال ببافم... راجع به اینکه باهم باشیم... معلوم است که مرا دوست دارد... همه چی حل شده بود... ازینبه بعد خدایا نوکرت هستم... ببخش که بدون تو زندگی کردم... باید سعی میکردم نماز هم بخوانم... راستی ما آدمها چرا اینطوری هستیم تا میفتمیم تو هچل یادمان به خدا و نماز می افتد... حالا من که از هچل نجات پیدا کرده بودم دیگر!!! همه به سمت میز صبحانه راه افتادیم و با اشتها دخل تمام خوراکی ها را در آوردیم... دکتر گفت باید حاضر شویم و کم کم راه بیفتیم... هنوز نمیدانستم که تکلیفم چیست... یعنی بعد ازین چطور باید زندگی میکردم... همه وسایل راجمع کردیم و به سمت ماشین راه افتادیم... دم ماشین که رسیدیم تازه متوجه نبود حسام شدیم... سوییچ هم که پیش حسام بود!

رامین بدجوری اخم کرده بود و عصبانی بود: این مرتیکه پس کجاست؟؟ بیخیال ول کرده رفته شکار؟؟

مهدی هم عصبانی شده بود و لگدی توی ماشین زد: موبایل هم که اینجا انتن نمیده به خوشکی شانس!!

دکتر گفت: بسه انقدر احساساتی نشید بهتره بریم وسایلو داخل بزاریم و دنبال حسام بگردیم!!

فاطمه: نه... ما این مناطقو نمیشناسیم... بهتره جدانشیم... همینجا منتظرش میمونیم این بهتره!!

من: اره منم موافقم... ماهم بریم گم و گور میشیم!

دکتر باز هم مخالفت کرد که دیرمان میشود ولی بچه ها قبول نکردند... حرف فاطمه صحیح تر بود... خیلی برایم عجیب بود که حسام در این شرایط غیبتش زده... نزدیک های ظهر شده بود و هرکسی یک چیزی برمیداشت و میخورد... فاطمه ولی گفته بود اشتها ندارد... تصمیم داشتم با او صحبت کنم... راجع به خودمان... هرچقدر مکه بی منطق بودم ولی دلم برای یکبار هم شده احساساتی شده بود... بعد از اینکه نمیتوانستم یک زندگی درست و حسابی داشته باشم... فاطمه بهتر از همه بود... ناخودآگاه دستم را داخل جیبم کردم تا دستبند ظریفش را لمس کنم... چیزی نبود... دستم را در هر دو جیبم کردم... هر دو را چندبار گشتم... نبود!! یعنی کجا گذاشته بودمش؟؟ یادم به دستشویی دیشب افتاد... احتمالا آنجا انداختمش!! فوری به سمت دستشویی راه افتادم... رویکاشی های سفید را با دقت نگاه کردم... اینجا که نبود... شاید توی سینک بود... بله اینجا بود... برق میزد... داخل سوراخش افتاده بود... میدیدمش... سوراخ بزرگ به نظر میرسید... سعی کردم دستم را داخلش ببرم... تا ته داخل بردم... چیزی نمیدیدم و فقط از حس لامسه ام استفاده کردم... بلاخره پیدایش کردم و بیرونش کشیدم اما دستم هنوز به انگشتهایم نرسیده بود که قرمزی مایع روی پوستم چشمم را زد!! ارام دستم را بیرون کشیدم... تا نوک انگشتانم قرمز رنگ و تر بود... دستبند هم پره خون شده بود... چرا میگویم خون؟؟؟ شاید چیز دیگری بود؟؟؟ ها؟؟؟ ولی من خودم داشتم می دیدم که قرمز بود... امیربس کن دیگر... همه چیز تمام شده... این خون نیست... حتما چیز دیگری است... خون داخل سینک چه می کند احمق؟؟؟ دستم و دستبند را شستم... مثل یک شی عطیقه تمیزش کردم و داخل جیبم گذاشتم!! خودم میدانستم خون است... یعنی مطمئن بودم... ولی نمیخواستم حالا که همه چیز تمام شده خرابش کنم... نه... اما باید به بقیه خبر میدادم شاید مهم بود... اصلا آن ها باور نمیکردند... کاش خون روی دستبند را نمیشستم... این خودش مدرک بود... اما اگر فاطمه میفهمید دستبندش را برداشتم مرا میکشت... باهمان چاقویی که به کمر بندش بود... حال زاده جلویم سبز شد... به آقای جن زده... شیرینیت کو پس؟؟؟

تلخ خندیدم: کاش میشد برم سر قبر مامان بابام!! او... سپیده!!

بیخیال بابا... بیری چی بگی؟؟؟ ببخشید که کشتمتون... اون دنیا حلال کنید!!

چقدر فاطمه شیطان شده بود و خوشحال!!! وقتی سکوتم را دید گفت: خیلی دوشش داشتی؟

در دلم گفتم نه بیشتر از تو اما بجایش گفتم: کیو؟؟؟ مامانمو؟؟؟ اره انقدر خوشمزه قورمه سبزی میپخت... فداش بشم

اشک از چشمهایم راه باز کرد و سرازیر شد... فاطمه محکم توی پایم کوباند: بسه دیگه آبغوره نگیر بدم میاد... مگه تقصیر تو بوده... بعدشم مامانتو نگفتم و سپیده رو گفتم!

با این حرفش خنده ام گرفت: حالا تو کی میخوای اون جریانو بگی؟؟

-همین الان برات میگم... خلاصه ما توی تشکیلاتمون اطلاعات جدیدی پیدا کردیم و...

توی حرفش پریدم: اینو نگفتم که... جریان شوهر و... دختر نبودنتو!!

روی صندلی های داخل راهرو نشست کمی حالش گرفته شد... من هم کنارش نشستم... بعد از کمی سکوت گفت: راستش من زیاد دختر خوبی نبودم... یعنی بودم... بدم کردن... همون شونزده هفده سالگی عاشق شدم... ازین عشقایی که خودت میدونی... خنگ بودم دیگه... پسره ازم چندتا اتو گرفت... خیلی به خودش وابستم کرد... راه خونشون و دیگه حفظ بودم... انقدر کثیف و بیشعور بود که حتی جلوگیری هم نمیکرد... عوضی... منم که بلد نبودم... معلوم شد حامله هم!

نفس عمیقی کشید تا جلوی اشکش را بگیرد: خانواده ما خیلی مذهبی بودن... پرتم کردن بیرون... پسره هم فرار کرد... منم تو خونه های خرابه و متروکه زندگی میکردم اینطوری شد

که با جن ها ارتباط برقرار کردم... تو تنهایی و بدبختی که داشتم فکر میکردم موجودات خیالی ان و واقعی نیستن...

وسط حرفش پریدم: بچه چی شد؟؟

سردنگاهم کرد و گفت: دنبال چی هستی؟؟

من فقط کنجکاو شدم... منظوری ندارم!

باشک و نفرت در چشم هایم خیره شد... از خودم دفاع کردم: باور کن فقط میخواستم بدونم... من منظوری..

فاطمه!!!

صدای رامین عصبانی بود... اه مردشورش را ببرند... میخواست بافاطمه صحبت کند... فاطمه از پیش من بلند شد و به سمت رامین رفت... جوری پشتشان را به من کردند و حرف میزدند انگار من جاسوسی چیزی هستم... بلند شدم و از جر و بحث آن ها دور شدم... فکرم هنوز مشغول آن لکه های خونی بود که دیده بودم... خیلی ذهنم را مشغول کرده بود... این خون از کجا بود از کجا می آمد؟؟ مطمئنا خونی وجود نداشت و توهمات خودم بود... شب شده بود و اثری از حسام نبود... مرا مجبور کرده بودند شام بپزم... انگار من نوکرشان بودم!!! اما خوب جان مرا نجات داده بودند... به من پناه داده بودن... این کمترین کاری بود که میشد انجام بدم!! ابا اینکه چیزی بلد نبودم سعی خودم را کردم... بابسته گوشت یخ زده ای که آورده بودیم غذای مختصری پختم که با اولین لقمه ای که مهدی و دکتر در دهان گذاشتند قرمز و سبز شدند... همه خوابیده بودند و حسام هنوز نیامده بود... نگران شده بودم... این خون و گم شدن حسام! ممکن بود به هم ربطی داشته باشند؟؟ سروصدای فاطمه و رامین از داخل راهرو می آمد دزدکی سمت در رفتم!

-چی میگی رامین داری کلافم میکنی!! تو الان یه درمانگر هستی... کلی مساعل وحشتناک دور ورمونه... نمیبینی؟

نه تو نمیبینی که یا این پسره گرم گرفتی!! هنوز نامزد منی و با این و اون لاس میزنی!!

با این حرفش شوکه شدم ولی حرکتی نکردم فاطمه که عصبانی شده بود جوابش را داد: چی میگی؟؟ ما تموم کردیم.... خانوادت نمیذاشتن با یه زن که حامله هم بوده ازدواج کنی... قبول کن که تموم شده!!

-بهت گفتم راضیشون میکنم....

فاطمه پوفی کشید و گفت: اصلا میدونی چیه؟؟؟اره من این پسره رو دوست دارم.... من یه جن زده رو دوست دارم.... حالا راحتم بزار!!!

رامین که شوکه شده بود خودش را به دیوار تکیه داد و دستش را محکم روی صورتش کشید... بعد راهش را کشید و به سمت اتاق خودش رفت... فاطمه نکان نخورد... پشتش به من بود و شانهِ هایش میلرزید... او گفته بود مرا دوست دارد... گفته بود دوستم دارد... جلو رفتم و دستم را روی شانهِ هایش گذاشتم... چرخید و خودش را توی بغلم انداخت!!

چند دقیقه بعد بیرون از ساختمان داخل محوطه بودیم: من هم دل داشتم... خوب قبول کردم که نامزد کنیم ولی مادرش گفت ازمایشو این حرفا... من هم درسته بچه بودم یه اشتباهی کردم... ولی آدم دروغ گفتن نیستم... بهم زدم نامزدیو. اصلا منو چه به این حرفا!

گفتم: من چی؟

تعجب کرد: تو چی؟

-اگه بامن.....یعنی من مامان و بابا ندارم....میدونی یعنی میتونیم ما

بلند زد زیر خنده:خیلی خنگی!!

-چرا؟

-میدونی اون شب کانال کولر به سمت یه اتاق دیگه هم باز میشد...قبل از اینکه درپوش رو برداره خودم رو انداختم اون تو.....

خودم را سریع به در بزرگ رساندم....همه بیرون ریخته بودند و با مرید مخصوص خود راهی ماشین های مشکی رنگشان شدند...دیو سیاه به من رسید.گفتم بریم؟؟نگاهی به سرتاپای من انداخت در دلم خدا خدا میکردم که بویی نبرده باشد گفت:چرا خاکی شده شنلت؟؟

نکندمش و گفتم:نمیدونم فکر کنم رو زمین نشستم

اهومی گفت و سوار شد و منم همینطور....بینظر نمی آمد که شک کرده باشد کمی بعد ماشین ایستاد و من پیاده شدم.....بلافاصله بعد از رفتن دیو با امین تماس گرفتم و موقعیت را برایش توضیح دادم....ماحالا باید دنبال یک دوقلو میگشتیم!!!
-حلسه رسمیه....این قضیه خیلی خطرناکه....ما یه جن دیگه هم داریم!!

مهدی پرونده را روی میز پرت کرد و درباره عکس ها توضیح داد:این چرخه رو ببینین....از 13 تا 33سالگی.....این یعنی جن در بدن فرد سیزده ساله رسوخ میکنه سال ها میگذره و با اون زندگی میکنه...برای اینکه جسمش رو به طور کامل تسخیر کنه سال ها منتظر میمونه و درست در سی سه سالگی روح و جسم کاملا در اختیار قرار میگیره!!!

بهباد که خیلی بی حوصله بود گفت:خوب بعدش چی میشه مثلا؟؟

من گفتم: خوب دقیقا نمیدونیم ولی میدونیم خوب نیست!!

معروفی یا همان بهزاد پوزخندی زد: جمع کنین بابا... یه مشت چل و خل دور هم جمع شدن چرت و پرت میافن!!

محمدی عصبانی شده بود و میخواست حالش را بگیرد اما مهدی جلوییش را گرفت: اینا رو مستقیما از جلسه خودشون شنیدیم!!

فکر میکنم بهزاد به موضوع علاقه مند شده بود که جدی پرسید: واقعا؟؟ چه جلسه ای؟؟

گفتم: یه جلسه که خود رییشون هم توش بود!

پرسید: قیافشو دیدی؟؟

کمی متعجب گفتم: نه چطور؟؟

خندید و گفت: برای اینکه ردشو تو تیمارستان بزنیم!! او شروع به قاه قاه خندیدن کرد... یک لحظه حس کردم چقدر..... چقدر..... هیچی حتی در ذهن هم مرورش نکردم ولی کاش کرده بودم!!!

مهدی در پی سکوت من گفت: خیلی خوب ماباید اطلاعات بیشتری بدست بیاریم... جلسه فردا شبه... فاطمه بصورت نفوذی یه میکروفن تو کت دیو سیاه جاسازی میکنه... نگاهی به بچه ها کرد و توضیح داد دیو سیاه همون کسیه که فاطمه مریدش شده... محمدی توام باید لباس دعا ببوشی و همراه نگهبانا مخفیانه وارد شی... تمام اطلاعات اینجا شنود میشه!!!

بهزاد گفت: منم فردا شب خونه دوستم مهمونی دعوتتم.... امیدوارم بهتون خوش بگذره!!

داشت کفرم را در می آورد: ببین پسر جون تو امثال تورو میشناسم چیزی جز مسخره بازی و دختر بازی بلد نیستید... اما یادت باشه که اینجا حقوق میگیری... پول این مهمونیاتو باید دربیاری درسته؟؟

در چشمهایم با تمسخر خیره شد: خوب اگه ناراحتی دفعه دیگه تورو بعنوان دوست دخترم دعوت میکنم چطوره؟؟

پوفی کردم و به سمتش حمله ور شدم که مهدی و امین مرا گرفتند لگد میزدند و داد میکشیدم: منو ول کنید باید این بچه ادب بشه!

بهزاد خندید و کتکش را پوشید و از اتاق بیرون زد... کار درستی هم کرد چون له و لورده میشد!!

شنلم را مرتب کردم و به همراه دیو از ماشین پیاده شدم... میکروفن را جای مناسبی گذاشته بودم در آستری کت اش!! همان خانه یا بهتر بگویم همان کاخ آن شب بود... مجلل و شلوغ... به همراه دیو داخل همان راهرو شدم و قبل از اینکه وارد اتاق جلسه بشوم در بسته شده بود... در گوشم صدایشان می آمد که جلسه را شروع کرده بودند... عجیب بود امروز از هر دری حرف میزدند جز جن زده و انسانی که قرار بود تسخیرش کنند!! باید قیافه رییششان را می دیدم... حتما باید می دیدمش صدایش برایم خیلی آشنا بود و حتما میشناختمش!! باید از همان اتاق وارد میشدم... در اتاق را به راحتی باز کردم و داخل کانال کولر شدم... اوف دوباره باید سینه خیز میرفتم... امشب مرید های کمتری دم در ایستاده بودند و حرفهای جلسه هم عجیب غریب بود... روی میز پریدم و در کانال کولر را باز کردم... خودم را داخل کانال کشیدم اما هنوز پاهایم را داخل نبرده بود که کسی پاهایم را گرفت... آنقدر سریع پاهایم را گرفت و کشید که فقط توانستم که لبه های داخلی کانال را بگیرم تا مرا بیرون نکشد... جیغ میکشیدم و میگفتم ولم کند اما باچند فشار مرا به بیرون پرتاب کرد... وقتی بیرون افتادم هیچ کس در اتاق نبود... داشتم شاخ در می آوردم یک نفر مرا بیرون کشیده بود... از روی زمین بلند شدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم... میز و

صندلی... کمد... کف... سقف... هیچکس در اتاق نبود... وسط اتاق ایستاده بودم و نفسم تند و عمیق شده بود... جهت هوا را حس میکردم که عوض میشد... یک نفر اینجا بود... یک آدم؟ یا یک چیز دیگر؟ سعی کردم از حس های خودم استفاده کنم مسیر هوا از پشت سرم و چیزی که خودم حس میکردم میگفت که دقیقا پشت سرم است!! سعی کردم نفس هایم را آرام کنم و از گوشه چشمم بدون اینکه برگردم پشتم را ببینم... در دلم شمردم یک... دو... سه... به سه نرسیده بودم که شروع به دویدن کردم و از اتاق بیرون رفتم... راهرو خلوت شده بود پس مرید ها کجا بودند؟؟؟ حتی چراغ ها هم خاموش بودند لعنتی ها کدوم گوری بودند؟؟؟ از در اتاق جلسه به سرعت رد شدم در اتاق باز بود و کسی داخل نبود... ته راهرو یک جسم سیاه دودی شکل ایستاده بود بدون توقف راهم را کج کردم و به سمت مخالف دویدم اما قبل از اینکه بتوانم در جهت مخالف قرار بگیرم جسم سیاه رو به رویم ظاهر شد... از ترس روی زمین افتادم خودم را عقب کشیدم تا از او دور شوم... سعی کردم نگاهش نکنم اما آنقدر وخشتناک بود که امکانش نبود... موهایش خیس و کثیف و گل آلود بود همه را روی صورتش ریخته بود... از زیر موهایش چشم های زرد با رگه های قرمز دیده میشد... پوستش زیادی سفید بود و لخت لخت بود... از دیدن صحنه ای جلوی رویم بود نفسم بند آمده بود... قلبم داشت می ایستاد هیچ کاری نمیکرد و تکان نمیخورد خودم را بلاخره جمع و جور کردم و فرار کردم... نزدیک ترین اتاق اتاق جلسه بود خودم را داخل آن اتاق پرت کردم و در را بستم آنقدر ترسیده بودم که پشت میز گرد بزرگ پنهان شدم... نفس نفس میزدم و تمام بدنم میلرزید... گوشه ای که در گوشم بود را در آوردم هنوز داشتند صحبت میکردند!! این گوشه ای که بود... امشب اصلا جلسه ای تشکیل نشده بود... خدای من ما لو رفته بودیم؟؟؟ محمدی کجا بود... یعنی متوجه نشده بود؟؟؟ چیزی روی صورتم چکید... یک چیز لزج و تر... آب بود؟؟؟ اتاق تاریک بود ولی از روی صورتم پاکش کردم و رو انگشتم نگاهش کردم یک لکه بود؟؟؟ چند لکه دیگر هم روی صورتم چکید... چشم هایم را که تا آخرین حد گشاد شده بود را آرام به سمت بالا کشاندم... خدای من... این... تحمل این را نداشتم... نه... نفس نمیکشیدم مطمئن بودم... این محمدی بود که با سیم خار دار داش زده بودند... سرش کج شده بود و از لب ها و چشم هایش خون میچکید... چشم هایم تا آخرین حد گشاد شده بودند و نفسم بالا نمی آمد... تمام بدنم بی حس شده بود و خیسی قطرات خون روی صورتم... قبل از اینکه نفسم بالا بیاید چشم هایم سیاهی رفت و از حال رفتم!!!

چشم هایم به آرامی باز شدند... می دانستم در حال حرکت هستیم اما چیزی نمی دیدم... سعی کردم تکان بخورم اما مرا بسته بودند و چشم هایم راهم همینطور... دهنم را همینطور.... هیچ کاری نمی توانستم بکنم.... چطور گیر افتاده بودم؟؟ من یکی از نیروهایم را از دست داده بودم. با یاد آوری صحنه ای که دیده بودم چشم هایم پر از اشک شدند متوجه شدم که متوقف شدیم... دستی مرا کشید و بیرون آورد فضای باز را حس میکردم و جمعی از آدم ها نسیم باد را از روی چیزی که روی سرم کشیده بودند حس میکردم... کسی با لگد توی پایم زد و مرا خم کرد: زانو بزن! مجبور شدم زانو بزنم... صدای قدم هایی را میشنیدم جلو آمد و درست جلوی من ایستاد: فکر میکردم زرنگتر از این حرفا باشی!!

خودش بود رئیس بود این صدای او بود ادامه داد: یه شنودو یه جاسوس!! احقت بود میزاشتم که اون جن تورو هم تیکه تیکه کنه!! ولی خوب باید یکم حرف میزدی برامون درسته?... برش دار!

چیزی که روی سرم بود را برداشتند چشم هایم را باز کردم هنوز کمی تار میدیدم فوری نگاهم را به صورت مردی که روبه رویم بود دادم... این هم یک شوک دیگر بود: تو... تو؟؟ ب.. بهزاد؟

خندید و گفت: گفتیم که مهمونی دعوتتم!!

خشم در تمام بدنم پیچید و واقعا چقدر احمق بودیم... دلیل تمام مصیبت ها داخل گروه خودمان بود آنوقت من متوجه نشده بودم... حتی متوجه تشابه صدایشان هم شده بودم اما مگر ممکن بود؟؟ گفتیم حتما اشتباهی شده... من تمام اطلاعات را به او داده بودم و لو رفته بودیم... واقعا احمق بودم!!!

-چیه تعجب کردی؟؟ تو که خعلییی زرنگ بودی؟؟ پس چی شد؟؟

حتی نگاهش هم نمی‌کردم سرم را با نفرت پایین انداخته بودم.... عوضی نفوذی بود... دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد: چی شده عزیزم ترسیدی؟؟ آخی بمیرم!!

صورتتم را کشیدم و دستش از صورتتم رها شد گفتم: اون جن کار تو بود؟؟

خودش را کنار کشید: آره... میخواستم ببینم تویی که انقدر ادعا داری یه جن بیبینی چکار میکنی!!! البته همون جن محمدی رو کشت!! اولی دلم نیومد تو بدون دیدن من بمیری!! دختر پررویی هستم.... اوم خوشم میاد!!

داد کشیدم: احمق.... مهدی و امین پیدات میکنن... میخوای چطوری مردن منو ماسمالی کنی؟؟؟ سازمان پیدات میکنه!!

از چند مرد شنل پوشی که پشتش بودند مرد پیری جلو آمد دیو بود!! چیزی را در دست بهزاد گذاشت... این همان شنود نبود؟؟

شنود را جلو چشم تکان داد: اونا هنوز دارن تو جلسه دنبال اطلاعات میگردن!! یه صدای ضبط شده بر اشون داره پخش میشه!! احتی نمیفهمن چطور میردی... حتی جنازتم پیدا نمیکنن... راجع به سازمان هم قراره من جاتو بگیرم چند روز غیبت میزنه و یه نامه پیدا میکنن که با محمدی فرار کردی.... بلاخره سابقه بدی داری یه زن هستی و که قبلا حامله شده... بچت کجاست راستی؟؟

درحالی که اشک هایم جاری شده بود جیغ کشیدم: اسم بچه منو نیار... اسم بچه منو نیار!!

سرش را تکان داد و نوچ نوچی کرد: تو مادر بدیودی... بچت رو فروختی! حالا هم با یه مرد دیگه فرار کردی و... دستش را به حالت هواپیما پرواز داد!

با اشک نگاهش میکردم باورم نمیشد که این اتفاق افتاده باشد من به ته خط رسیده بودم گیم اور... بازی تمام شده بود من باخته بودم!!! من کشته میشدم!

بهزاد گفت: یه شانس بهت میدم که آروم بمیری و کمتر دردبکشی بهم بگو کی دیگه ازین ماجرا خبر داره؟؟ جن دوقلو!!! هوم؟؟

موهایم را کشید که صدای آخم در آمد... باتوام اطلاعات رو کجا فرستادی؟؟ حرف نمیزنی نه؟؟

مرا بخاطر همین زنده نگه داشته بودند میخواستند بفهمند که اطلاعاتی که داشتیم را کجا پنهان کرده بودیم... انگشت هایم را در دستانش گرفت و گفت: خوشکلی... هم خودت هم دستات ولی منو مجبور نکن خواهش میکنم ...

بانفرت نگاهش کردم و فقط نگاهش کردم اشاره کرد که گاز انبر را بیاورند... من نباید حرف میزدم به هیچ عنوان... من آدم پستی بودم بچه خودم را فروخته بودم... یک جن را کشته بودم و خونش را خورده بودم... مرگ محمدی تقصیر من نبود... نه نباید تسلیم میشدم... گاز انبر را به سمت دستم آورد و انگشتم را به سمتش کشید... نه خدای من انگشتم را قطع میکرد... سعی کردم چشمم را از انگشتم بگیرم و نگاه کنم سردی و تیزی گاز انبر را حس میکردم دستم را لمس میکرد شستش را بالا برد و... بنگ... خون توی صورتم پاشیده شد... صدای شلیک گلوله... گلوله؟؟ دستم رها شد و چند شلیک دیگر... نگاهم بهت زده به چشمهای باز بهزاد بود که روی زمین افتاده بود... یک سوراخ قرمز به اندازه یک سکه درست داخل سینه اش بود... کسی مرا بلند نکرد... امین؟؟ باورم نمیشد... مهدی باچند شنل پوش درگیر شد و با اسلحه توی سر یکی از آن ها زد... امین مرا دنبال خودش کشاند... مهدی به ما ملحق شد و با آخرین سرعت شروع به دویدن کردیم!! وقتی به جاده رسیدیم و سوار ماشین شدیم وقت کردم که بیرسم چطور پیدایم کردند... مهدی گفت که دستگاه شنود یک رد یاب هم بوده... وقتی از ساختمان خارج شده متوجه ساختگی بودن ماجرا شدند و خودش را به من رساندند....

حرف های فاطمه تمام شده بود و به جلو خیره شده بود... ازین کارها بلد نبودم دلداری دادن و ازین حرفها.... من پسر مغرور و خودخواهی بودم و درزندگی ام کمتر به کسی محبت کرده بودم اما حالا همه چیز عوض شده بود من عوض شده بودم... سعی کردم آرام دستش را بگیرم با اولین اشکی که ریخت سرش را روی سینه ام گذاشتم و او شروع به گریه کردن کرد.... حرفهایش درمورد بچه اش واقعا ناراحت کننده بود موهای قهوه ای تلخش را نوازش کردم و گفتم: تو آدم خوبی هستی باور کن... آگه بچه ات فروختی مجبور بودی... یه دختر هفده ساله بیشتر نبود بدون هیچ پناهی بدون هیچپولی هرکسی دیگه هم بود همینکارو میکرد باور کن.... سرش را از روی سینه ام برداشت و به چشم هایم نگاه کرد: نه این کار من قابل جبران نیست... بچه من زنده بدنیا نیومد... یعنی اصلا بدنیا نیومد اونا قبل از 5 ماهگی جنین رو بیرون کشیدن اونا فقط جنین و میخواستن!

ابروهایم در هم گره خورد: جنین؟؟ یه جنین مرده به چه دردشون میخورد؟؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: جنین مرده غذای اوناست... غذای جن های پرورشی شونه!!

از تعجب و حیرت چشم هایم گرد شدند: یعنی بچه تورو دادن به یه جن تا بخوره؟؟

چندقطره اشک دیگر هم از چشمانش پایین افتاد و چشمانش را محکم روی هم فشار داد... پرسیدم: اونا جن هارو پرورش میدن؟؟ مثل سگ ها؟؟ جلوشون غذامیندازن؟

درازاش بهم پول دادن... خدا منو لعنت کنه بهم گفتن برای کارهای آزمایشی اون جنین رو نیاز دارن من احمقم باورم شد ولی بعدش که فهمیدم...

دوباره هق زد و گریه اش شدت گرفت گفتم: اون جن الان کجاست؟؟

من..... کشتمش و خونش رو خوردم!!

شانه هایش را گرفتم و گفتم: آخه چرا؟؟ چطوری کشتیش؟؟ برای چی خونشو خوردی؟؟

من باید انتقاممو میگرفتم... باهرچی که دم دستم بود... دعا و آب و نمک با خون خودم!! وقتی که جن رو میکشی باید از خونش بخوری وگرنه زنده میمونه و جسمت رو تسخیر میکنه!

گفتم: برای همین تو ضد جن هستی؟ میتونی اونارو حس کنی این از خونه اونه؟؟

سرش را تکان داد و گفت: من واقعا معذرت میخوام... میدونم حالا از من منتفری میدونم که آدم پستی هستم من...

با بوسه ای که روی لبهایش گذاشتم ساکت شد... گیج و مبهوت نگاهم کرد در چشم های قهوه ای اش که در آن لحظه همه چیز بودند اینبار لبهایم را طولانی به روی لبانش گذاشتم من میخواستمش... همین بود ما باید بقیه عمرمان را باهم سپری میکردیم این چیزی بود که اتفاق می افتاد نه عروسی نه حلقه ای... نه بازار رفتن هایی که قبلا داشتیم نه مادر و نه پدری فقط من امیر سعیدی و فاطمه.... ما ازدواج میکردیم و باهم دیگر کار میکردیم... شاید من هم وارد سازمانمیشدم مثل خود فاطمه و مهدی بچه دار میشدیم و...

با مشتکی که توی کله ام خورد به طرفی پرت شدم یقه ام در دست کسی بود و توی صورتم مشت زد... رامین؟؟ تا به خودم بیایم مشت بعدی را هم توی صورتم زد فاطمه جیغ زد: ولش کن... ولش کن! دستش را برای مشت بعدی هم بالا برده بود ولی آرام گره دستش را شل کرد و مرا رها! از عصبانیت سرخ شده بود دستش را محکم روی صورتش کشید و گفت: فاطمه برات واقعا متاسفم... لیاقتت بیشتر از این نیست! این را گفت به سمت ماشین رفت فاطمه فوری دنبالش دوید و دستش را گرفت رامین دستش را با خشونت از دست فاطمه بیرو آورد: ولم کن... من از این دیونه خونه میرم خسته شدم حالا هم که همه چی درست شده هرکی بامن میاد سوار شه....

مهدی تازه بیدار شده بود و هاج و واج در درگاه ساختمان مارا نگاه میکرد: رامین صبر کن... پس حسام چی میشه؟؟

فاطمه داد زد: رامین؟؟

رامین داخل ماشین نشست و سیم های برق ماشین را بیرون آورد... سوییچ نداشت اما ماشین را با زدن دوسیم به هم روشن کرد.. برای پیاده شدن مامکثی کرد و بعد گازش را داد و رفت!! مهدی کنار فاطمه ایستاد: حالا چکار کنیم... دکتر هم تواتاقش نیست... حسام هم که هنوز نیومده اینم ازین دیونه!!

خودم را کنار فاطمه رساندم: گفتی دکتر نیست؟؟

فاطمه هم متوجه شد نگاهش را از جاده گرفت و سرش را برگرداند سمت مهدی.....

-آقای دکتر....

-دکتر کجا هستی؟؟

گفتم: غیبش زده مثل حسام... اینا اتفاقی نیستن!!

مهدی که چراغ قوه دستش بود و روی کنده درختی نشست: اینجا داره یه اتفاقی میفته!! غیب شدن دونفر تصادفی نیست...

فاطمه گفت: بهتره برگردیم این موقع شب وسط جنگل خطرناکه... ممکنه جونوری چیزی بهمون حمله کنه!!

گفتم: کاش با رامین میرفتیم.... اوضاع داره ترسناک میشه

ساعت سه صبح بود و ما سه نفر هنوز منتظر بودیم...هیچ خبری نبود فقط صدای جیرجیرک هایی که بیرون از اتاق بودند به گوش میرسید ماشینی هم دیگه درکار نبود فاطمه که در هر شرایطی خونسرد بود یکجورهایی هم از رفتن رامین خوشحال شدم باید میفهمید که دیگه فاطمه مال من است!ولی مهدی بدجوری عصباش خورد شده بود از استرس چندباری دستشویی رفت هر بار هم که از دستشویی برمیکشتم میگفت بوی خون می آید و حالش دارد بهم میخورد..من نگران بودم ولی اتفاقی که بین من و فاطمه افتاده بود حسابی خوشحالم کرده بود البته دست خودم نبود دستم را داخل جیبم بردم و دست بند را دوباره لمس کردم...همینطور که انگشتم را روی بند ظریفش میکشیدم یک باره چیزی به ذهنم خطور کرد...دستشویی بوی خون می داد؟؟؟دستبند؟؟؟مثل جن زده ها از جایم پریدم فاطمه گفت:چته؟؟

مهدی:چیشده؟؟

گفتم:چراغ قوه داری؟؟

مهدی با اشاره دست به جعبه ای اشاره کرد که روی پیشخوان بود سریع چراغ قوه را برداشتم و امتحانش کردم چون هنوز هوا تاریک بود احتمال میدادم تاریک باشد...پرسیدم:فاظلاب اینجا شهری نیست درسته؟؟

مهدی با تعجب گفت:اینجا از شهر فاصله داره زیر ساختمون یه کانال آبه که فاظلاب هم از اونجا رد میشه آب خوردن هم جداگانه از همونجا میاد...موتورخونه و برق هم همونجاست...

خوبه ای گفتم و دست فاطمه را گرفتم و دنبالش خودم کشاندم بلند گفتم:مهدی تو همینجا باش!!

باید از بیرون ساختمان راه ورود به کانال را پیدا میکردم...فاطمه هم که فهمیده بود دنبالش چه میگردم راهش را نشانم داد یک در بود که بیرون از ساختمان روی زمین قرار داشت...پر

از خاش و خاشاک و برگ و شاخه بود... در واقع یک در زیر زمینی مثل چاه فاضلاب های خیابان ها بود با این تفاوت که در بزرگی بود و راه ورود داشت. روی زمین نشستم و زور زدم تا بازش کنم هرچه کردم نتوانستم فکر میکنم زنگ زده بود یا همچین چیزی.

برو کنار!!

فاطمه بود که با میله ای در دست بالای سر من ایستاده بود... قبل از اینکه ضربه مغزی بشوم خودم را کنار کشیدم فاطمه پاهایش را دوطرف در گذاشت و با فشار میله را لای در گذاشت باچند زور که زد در باز شد... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟؟

گفت: بفرما باز شد...

بلند شدم که به سمت در بیایم که گفت: بخل شدی؟؟ اونجا برای چی میخوای بری؟؟

چراغ قوه را داخل انداختم زیادی تاریک بود!! فاصله زیادی از زمین داشت ولی برای ورود یک نردبان آهنی به دیوار وصل بود پشتم را کردم و درحالی که از نردبان پایین میرفتم گفتم: بیا حالا بعد بهت میگم!!

همینکه رسیدیم پایین متوجه سطح آب شدم... زیر این محل آب رد میشد... در واقع زیاد هم نبود اما حسابی بوی گند میداد و راکد بود پام را روی زمین گذاشتم که شلپ صدا داد... تقریبا تا مچ پام آب قرار داشت فاطمه موقع پایین آمدن پرید که شلپ بزرگی صدا داد چراغ قوه را درست جلوی راهمان انداختم... این یک راه خیلی طولانی بود... راستش خودم هم نمیدانستم دنبال چه میگردم اما مطمئن بودم که یک چیزی اینجاها پیدا میکنم... در واقع حالا مطمئن بودم که داخل دستشویی خون دیده بودم و این یک ربطی به فاضلاب داشت... بلاخره به یک سه راهی رسیدیم مثل خنگ ها به مسیر نگاه میکردم... سمت راستمان دو پله میخورد و کمی از آب بالا تر بود در واقع داخل این مسیر اصلا آبی وجود نداشت... مسیر دیگری هم که راهروی باریکی بود حسابی بوی گند میداد و مسیر دیگر هم نیز آب بیشتری وجود داشت و

صدای آب از این قسمت شنیده میشد و بنظر می آید آب ازین قسمت می آید من که نمیدانستم کدام طرف تر برویم فاطمه اشاره به راه باریک تر کرد و گفت: فاطلاب اینطرفه!

ابروهایم بالا رفت: قبلا اینجا اومدی؟؟

نیشخندی زد: نه باهوش... اینطرف که داره آب میاد معلومه مال آب شربه اینطرف هم که خشکه اهرم های برق هستن میدونی که نباید آب بشون برسه این سمت که بوی گند میاد ضایعس که مال فاطلابه!!

در دلم گفتم خاک بر سرت امیر که هیچ چیز حالت نیست!! ایه سمتی که فاطمه گفته بود راه افتادم فاطمه هم با پوتین های قهوه ای اش آب را میشکافت و دنبالم می آمد به یک در خیلی داغون و زنگ زده رسیدیم با کمک فاطمه با هزار زور و زحمت بازش کردم... اوف چه بوی گندی!!

هر دو دماغمان را گرفته بودیم و راه میرفتیم هیچ چیز دیده نمیشد و تاریک تاریک بود فقط از یکی از لوله ها صدای آب شنیده میشد. فاطمه گفت: آب دستشویی و حمام از آب شرب جداست... یعنی یکی ازین لوله ها آب تمیز میبره و یکی دیگه آب کثیف بهتره که نخوای به سمت اون گه و گندا بریم که من نمیام!!

گفتم: نه من دنبال اون جایی هستم که آب دستشویی ازش میگذره... دنبال یه چیزی ام... میدونی؟؟

اخم کرد و ایستاد... اینجا اب بیشتر شده بود یعنی تا کمی پایین تر از کمر: نه نمیدونم... فقط حدس میزنم میزان برق شوک زیادی بوده!!

خندیدم و گفتم: اگه اینطوری بود که نمی بوسیمت!!!

فکر کنم خجالت کشید چون دیگر چیزی نگفت درست بود که فاطمه گذشته خوبی نداشته ولی از رفتاری که با بقیه داشت میشد فهمید که شخصیت قوی و خوبی دارد همینکه احساساتش را مخفی نگه میداشت مرا بیشتر به خودش متمایل میکرد...

-اونجا... صدای اب ازونجا میاد!! اما انگار یه چیزی بهش گیر کرده!! گوش کن!!

سرم را تکان دادم راستش هیچ چیزی متوجه نشده بودم فاطمه جلوتر میرفت و با اینکه تاریک بود متوجه رنگ غیرطبیعی آب شدم و سرچشمه ایستادم نور را انداختم داخل آب و با دقت نگاهش کردم... فاطمه جلوتر رفته بود و من هنوز داشتم به رنگ آب دقت میکردم راستش زیادی تاریک بود و زوم کرده بودم داخل آب که ناگهان صدای جیغ فاطمه آمد!!

سریعا خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم خداراشکر که اتفاقی نیفتاده بود اما با صحنه ی وحشتناکی مواجه شده بودیم که تقریبا حدسش را میزدم اما نه اینقدر فجیع... حدس زدم که فاطمه شوکه شده باشد دستش را محکم تر کشیدم تا از حالت شوک بیرون بیاید... خودش را حرکت داد و بدون اینکه چیزی بگوید از صحنه دور شدم چه افتضاحی شده بود با اینکه آب در جریان بود هنوز رنگ قرمز را میشد دید... حالا دلیل خونی که در فاضلاب دیده بودم را فهمیدم پس من توهم نزده بودم... این ماجرا تمام نشده بود هنوز... من مطمئن بودم جن از بین نرفته است و فقط از بدن من خارج شده است و حالا برای انتقام هرکاری میکرد... با نوک انگشتم به پوست رنگ پریده و سفید حسام دست زدم آنقدر یخ بود که انگار یخچالی چیزی است... این افتضاح البته که بخاطر من بود هرچند تقصیری نداشتم ولی باعث کشته شدن دیگران شده بودم... واقعا افتضاح بود خودم را کنار کشیدم تا وضعیت را به سنجم نمیدانم نظر فاطمه چه بود اما حالا میدانستم دکتر در خطر است و هرچه سریع تر باید نجاتش بدم نگاهم به صورت فاطمه افتاد به من خیره شده بود... باورم نمیشد چرا اینطور نگاهم میکرد؟؟؟ چرا چاقویش را به سمت من گرفته بود؟؟؟ پوستش به سفیدی میزد و چشم هایش نم دار و وحشت زده بود با حیرت به چاقویی که سمت من گرفته شده بود چشم دوختم: باور کن کار من...

داد کشید: "خفه شو..." همانطور که از پشت عقب عقب میرفت داد کشید: جلو بیای خودم میکشمت!!

سرجایم میخکوب شده بودم حق داشت که اینطور رفتار کند اما حالا میدانستم که همه در خطر هستیم و دیگر جن از بدن من خارج شده است.... قدمی به جلو رفتم تا او را متقاعد کنم... به محض اینکه قدم از قدم برداشتم سنگ بزرگی به طرفم پرتاب کرد... سنگ دقیقا به سرم برخورد کرد و از درد خم شد و دستم را روی سرم گذاشتم صدای شلپ شلپ آب نشانی از دویدن فاطمه و حاکی از فرار او داشت... سرم آنقدر درد گرفته بود که حس میکردم ضربه مغزی شدم همانجا نشسته بودم و سرم را ماساژ میدادم مطمئن بودم کمی هم خون آمده است نفس عمیقی کشیدم فکر کردم که واقعا نباید این کار را میکرد من که دو روز تمام بود مرتب با خود فاطمه بودم چطور این میتوانست کار من باشد بعدش هم آنقدر احمق نبودم که خودم خودم را لو بدم... حتی اگر هنوز جن در بدنم بود لو نمیدادم در همین فکر ها بودم که صدای فریادی بلند شد... با تمام سردردی که داشتم یک مرتبه از جایم بلند شدم همه جا را تار میدیدم ولی باید کاری میکردم اینطور نمیشد به سمت خروجی دویدم البته چندبار تلو تلو خوردم ولی به خودم مسلط شدم همینکه به سه راهی رسیدم دستپاچه شدم یادم نمی آمد که باید از کدام راه بروم وقت فکر کردن نبود تصمیم گرفتم مستقیم بروم راهرو خشک بود ولی توجهی نکردم در آن لحظه تنها چیزی که برایم مهم بود فاطمه بود میترسیدم از چیزی که نباید میشد از اینکه همه چیز خراب شودم از اینکه دیگر نتوانم... افکار منفی ام را پس زدم و وارد در ورودی شدم همینکه در وارد شدم نور قرمز رنگی از داخل چشمم را زد مطمئن شدم که اشتباه امدم خواستم برگردم که دیدم در پشت سرم بسته شده است و هیچ دستگیره ای ندارد انگشتهایم را لای در گذاشتم تا بازش کنم اما هرچه زور زدم باز نشد... باید با اهرمی چیزی بازش میکردم... اینجا حتما یک چیزی برای این در پیدا میکردم... راهم را به سمت نور قرمز رنگ کج کردم تا چیزی پیدا کنم همینکه چشمم به موتورهای روشن و دستگاه های ردیف ردیف شده افتاده متوجه شدم وارد موتورخانه شدم... به سمت انتهای اتاق حرکت کردم که چیزی مچ پایم را گرفت و روی زمین مرا کشاند... شروع کردم به داد و فریاد کردن کمرم روی زمین کشیده و سابیده میشد یک نفر داشت مرا روی زمین میکشاند... نگاهم را به پایین پایم سوق دادم که ناگهان حرکت متوقف شد نفسم به شمارش افتاده بود قبل از اینکه بترسم

شوکه شده بودم انگار موقعیتم را گم کرده بودم فوراً به خودم مسلط شدم و روی پایم ایستادم کمرم و بدنم درد میکرد احساس میکردم کسی پشت سرم قایم شده حضورش را حس میکردم اما میدانستم که از دیدنش عاجز هستم از گوشه چشم نگاهی انداختم. انعکاس نور قرمز روی جسمی فلزی توجهم را جلب کرد دستم را دورش محکم کردم و با یک حرکت ناگهانی به سمت عقب چرخیدم و محکم ضربه زدم چند ضربه چرخشی و محکم پشت سرهم... چیزی نمیدیدم اما احساس آرامش کردم حس میکردم به او آسیب رساندم نفسم گرفته بود خم شده بودم روی زانو و نفس تازه میکردم فکر میکردم که احتمالاً کارش را ساختم یا ضربه فنی اش کردم که ناگهان در خود به خود باز شد پوزخندی زدم و کشان کشان به سمت در رفتم.

خودم را به راه پله رساندم و فوراً از آن جهنم لعنتی بیرون زدم به سمت ساختمان اصلی دویدم. از داخل ساختمان هیچ صدایی نمی آمد و سکوت همه جا را پر کرده بود... استرس زیادی که داشتم به دستها و قلبم وارد میشد ترس از اینکه همه چیز تمام شده باشد و دیر شده باشد نفسم را کند کرده بود... در ورودی کاملاً باز بود با قدم هایی اهسته وارد سالن شدم انقدر سکوت شدید بود که صدای پاهای خودم از هر صدایی بلندتر بود چراغ پذیرش نوسان داشت و نیم سوز بود و مهتابی و اروانه و کج شده بود همه جا بهم ریخته بود و دیوار کمی داغون شده بود... همین صحنه ترس را به وجودم تزریق میکرد اصلاً من در عمرم ادم با دل و جرأتی نبودم اما الان وقتش نبود که به خودم فکر کنم... فاطمه در خطر بود و مطمئناً مهدی هم همینطور... کمی که به راهرو دقت کردم متوجه رد خونی روی زمین شدم... انگار جسمی را روی زمین کشیده بودند با قدم هایی نرم رد خون را دنبال کردم خون تا در اتاق خودم ادامه داشت... در اتاق نیمه بسته بود و فقط لای در باز بود... نفسم را حبس کردم و چشم هایم را بستم انگشتم را سمت در بردم در دلم شمردم... یک... دو... س... با تماس دستی مثل یک فنر صد و هشتاد درجه به پشت برگشتم و حالت تهاجمی گرفتم با دیدن دستی که روی شانه ام بود نزدیک بود سکنه کنم... اما همینکه چشمم به صورت سفید شده مهدی افتاد نفس راحتی کشیدم... از بازوی چپ مهدی قطره های خون میچکید و لباسش را خونی کرده بود با حیرت به او نگاه کردم که چشم هایش را بست و حالت افتادن گرفت... فوری دستم را زیر بغلش بردم و نگهش داشتم. چشم هایش را باز کرد و لبخند زد: جن هنوز زندس

اینجاست!!

تکه ای از لباس خودم را پاره کردم و زخمش را بستم باید کمکش میکردم تا کمی بهتر شود
گفتم: فاطمه کجاست مهدی؟؟

سرش را به معنای نمیدانم تکان داد کمی که حالش جا آمد به کمک من بلند شد و گفت: دکتر و
حسام حتما مردن... فکر نکنم دیگه بشه کاریش کرد!!

نم اشک را از چشم هایم زدودم و گفتم: راستش ما حسامو پیدا کردیم.....

با امید به صورتم خیره شد که سرم را تکان داد و از زنده بودن حسام نا امیدش
کردم... دوقطره اشک از چشم هایش چکید و گفت: باید فاطمه رو پیدا کنیم... هر جور شده باید
نجاتش بدی...

صدای جیغ بلندی که از طبقه بالای ساختمان آمد حرفش را نیمه تمام گذاشت هر دو به سمت
پله ها دیویدم... مطمئنا طبقه بالا اصلا برق نداشت و از وقتی که انجا بودیم هیچ کدام طبقه
بالا نرفته بودیم... مهدی داد زد: فاطمه کجایی??

غریزه ام وادارم کرد که دستم را به علامت هیس به سمتش بگیرم... احتمالا فاطمه جایی
پنهان شده بود ترجیح دادم بی صدا باشیم. مهدی موبایلش را در آورد شارژش رو به اتمام بود
اما به عنوان کورسویی به کار می آمد وارد راهرو شدیم و به حالتی زمزمه وار فاطمه را
صدا زدیم... به انتهای راهرو رسیده بودیم و دیگر داشتیم نا امید میشدیم که ناگهان صدای
فاطمه را شنیدیم: من اینجا "نگاهم به سمت اتاقی رفت در همین لحظه شارژ موبایل مهدی تمام
شد و همه جا تاریک شد متوجه افتادن مهدی روی زمین شدم همینکه خواستم کاری صدای
دیگری آمد مهدی را نمیتوانستم پیدا کنم صدای داد و فریادش می آمد اما هیچ چیزی دیده
نمیشد حس کردم چیزی توی سرم خورد و من هم افتادم... احتمالا سرم امشب با اینهمه ضربه
ای که خورده بود شکسته بود.. صدای اه و ناله مهدی قطع شده بود و قطره های خون روی
صورتم میچکید سرم را بلند کردم و صورتم سفید و بی جان مهدی جلوی چشمم ظاهر شد

تمام بدنش زخمی و خونی بود چشم هایش کاملا باز بودند احتمالا کار همه ما ساخته بود و تک تک کشته میشدیم... صدای خش خش وحشتناکی از پشت سرم به گوش میرسید احتمالا حالا نوبت من بود که کارم را بسازد قبل از اینکه نا امید شوم دست لطیف و نرمی دستم را گرفت.

.....

همینکه متوجه حضور فاطمه در کنارم شدم معتل نکردم با تمام قدرتی که در همه زندگی ام از خودم سراغ داشتم از جایم بلند شدم و دستش را محکم گرفتم هر دو بدون اینکه لحظه ای تعلل کنیم به سمت راه پله ها دویدیم... زیادی تاریک بود ولی با این وجود چشممان به تاریکی عادت کرده بود هر دو مثل باد میدویدیم... شاید دیگر مهم نبود که مهدی مرده است... شاید دیگر مهم نبود که حسام دکتر و مامان و بابا و همه کسانی که میشناختم مرده اند... فقط برایم یک چیز مهم بود زنده بودن فاطمه! همین برایم کافی بود... همین که از ساختمان خارج شدیم نگاهی با وحشت به هم دیگر انداختیم... لباس های فاطمه پاره شده بودند و کمی سرش زخمی شده بود... موهایش آشفته شده بود و تمام تنش میلرزید آهسته گفت: منو ببخش کار تو نبود!

بغلش کردم و گفتم: همه اینا تقصیر منه... بهت قول میدم نجاتت بدم... قسم میخورم که نزارم تو هم بمیری...

خودش را از من جدا کرد و اشک هایش را پاک کرد نگاهی جدی به ساختمان انداخت و گفت: مهدی مرده... حسام و دکتر هم همینطور... باید از اینجا فرار کنیم... به سمت جنگل می دیویم فهمیدی؟؟؟

سرم را تکان دادم و دستش را به دنبال خودم کشاندم... سپیده زده بود و صدای پاهای ما روی زمین گلی و پر از سنگ سکوت جنگل را به هم زده بود من و فاطمه هر دو میدانستیم که اینجا ته خط است... کیلومتر ها از جاده فاصله داشتیم بدون هیچ آب و غذا و تجهیزاتی

بلاخره ایستادیم و توقف کردیم فاطمه تکیه اش را به درختی داد و گفت: فکر نمیکنم فایده ای داشته باشه... بلاخره پیدامون میکنه... فقط امیدم به رامینه... خدا کنه اونو پیدا نکرده باشه!!

دست کشیدم روی سرم و گفتم: لعنتی... لعنتی باید از بین میبردیمش... این دیگه چجور جونوریه؟؟؟ همش تقصیر منه... آگه من میردم اینهمه آدم بدبخت نمیشن!

فاطمه به سمتم آمد و دستم را گرفت: باور کن مقصر نیستی !!

در نی نی چشمانش برق اشک دیده میشد طوری لبخند میزد انگار این آخر بازی بود... گیم اور!! افکارم را از سرم بیرون راندم و گفتم: لطفا الکی دل داریم نده!

باور کن تو هیچ تقصیری نداشتی... هرکسی جای تو بود با اون کاری که من کردم دنبالم نمی اومد... اصلا فکر نمیکردم یه پسری مثل تو انقدر عوض بشه!!

حرفایش بنظرم عجیب آمد!! پسری مثل من؟؟ گفتم: منظورت چیه؟ مگه من چطوری بودم؟؟

خندید: یه آدم خودخواه و مغرور... وقتی رفتاراتو با سپیده می دیدم حالت ازت بهم میخورد!!

تعجبی که تمام صورتم را فرا گرفته بود باعث شد ترس از وجودم رخت ببندد: سپیده؟؟ مگه تو میدونستی من چطوری با سپیده بودم؟؟

ابروهایش را کج کرد و گفت: ولش کن فقط بهت میخوام بگم تو انتخاب شده هستی... هیچ حق انتخابی نداشتی و هیچ چیزم تقصیر تو نیست...

دهانم را باز کردم که سوال دیگری از او پرسم که چیزی پشت سرش توجهم را جلب کرد چشم هایم مسخ شده و خیره به جنگل بود... فاطمه که متوجه شد به پشت سرش برگشت: چی رو داری نگاه میکنی؟؟ او هوی... حواست کجاست؟؟

چیزی که میدیدم باعث شد توجهی به او نکنم و چند قدم به جلو بروم تا واضح تر ببینمش!!! درست جلوی من ایستاده بود... یک فرد سیاه پوش بود که کلاه سوییشرتش را روی صورتش را انداخته بود... یک پسر هم قد و هیکل من... صدایش زد: آهای پسر با توام؟؟ حتی سرش را بالا نیاورد و هیچ حرکتی نکرد... هیچ جوابی به من نداد.

فاطمه گفت: باکی داری حرف میزنی؟؟

متوجه شدم فاطمه پسر را نمیبیند... نگاهی به لباس هایم انداختم یک لباس چهارخانه آبی پوشیده بودم و پاره و خون آلود بود و یک شلوار مشکی... سرم را بلند کردم که همزمان با من همان پسر هم سرش را بلند کرد... با دیدن صورتش رنگ از صورتم پریده... باورم نمیشد این خود من بودم؟؟؟ یاد تصویر داخل آینه افتادم... این من بودم صورتش رنگ پریده بود و برای یک لحظه لباس هایش محو شدند و همان لباس آبی رنگ و شلواری که تن من بود را توی تنش دیدم... نفسم به شمارش افتاده بود باچشم هایش زل زده بود به من!! آب دهنم را به سختی قورت دادم و بلند داد زدم: فرار کن!!

با گفتن این حرف من و فاطمه مثل فشفه از جا پریدیم و با تمام توان می دویدیم فاطمه جلوتر از من می دیوید و من حتی پشت سرم را هم نگاه نمی کردم... داد کشیدم: فاطمه بدو... ترو خدا بدو!!

متوجه صدایی از اطراف شدم... سرم را برای یک لحظه برگرداندم اما قبل از اینکه چیزی ببینم همه جا سیاه و تاریک شد!! همه دنیا دور سرم چرخید و با احساس درد شدیدی توی سرم روی زمین افتادم... بوی گل و خاک داخل دماغ پیچید و صدای جیغ فاطمه در سرم چرخ می خورد... صدای جیغ سپیده و پوزخندی که داخل آینه داشتم... پوزخندی که انگار داشت مرا سال ها مسخره میکرد... حرف های فاطمه که میگفت تقصیر تو نبود... نبود... مامان که دستش را میکشید روی سرم و میگفت: دوستات رفتن بهشت!!

دوستام رفتن بهشت؟؟ بهشت کجا بود؟؟ بهشت من فاطمه بود نبود؟؟ من امیر سعیدی اعتراف میکنم که یک ترسو و بزدل بودم ولی خدایا خواهش میکنم مرا بکش بجای او... نه امیر این داستان عشقی نبود بود؟؟ این ماجرا فیلم های ماهواره نبود که همه آخرش زنده بمانیم... همه بخاطر من مرده بودند و من باعث و بانی مرگ همه شده بودم... من تمام سعی و تلاشم را نکرده بودم کرده بودم؟؟ قطرات باران روی صورتم سر میخورد و روی لب هایم حسشان میکردم... چشم هایم را به ارامی باز کردم!! هه عجیب بود اینجا همان جنگل بود... یعنی من هنوز زنده بودم؟؟ از جاییم به سرعت بلند شدم... هوا روشن شده بود و زمین پر از گل بود.. فاطمه کجا بود یعنی؟؟ هیچکس جز من و کلاغ های ان اطراف نبودند... داد کشیدم: فاطمه؟؟ فاطمه؟؟

صدایی نیامد... نگاهم به زمین افتاد که رد پای گلی در روی ان دیده میشد... دو رد پا.. رد پا را دنبال کردچند قدم آن طرف تر قطره های خون روی زمین به همراه رد پا توجهم را جلب کرد... خودش بود فاطمه... به سمتش دویدم... روی زمین افتاده بود ولی قفسه سینه اش بالا و پایین میرفت... زنده بود.. سرش را بلند کردم و صدایش زدم... متوجه کارد چاقویی داخل شکمش شدم و چشم هایم سیاهی رفت دستم را به سمت چاقو بردم که درش بیآورم که فاطمه تکانی خورد و دستم را گرفت: اینکارو نکن... من دارم میمیرم!!

اشگ هایم پایین ریختند و صورتش را بوسیدم: اینو نگو... من نجات میدم!!

با هن و هن جوابم را داد: گوش کن... م.. ن... باید... یچیز زی بهت بگم!! زیاد... وقت نداریم!

گوشم را به لب هایم نزدیک کردم تا حرفش را بشنوم!! بعد از چند دقیقه چشم هایم بسته شد و نفسش قطع شد!! قفسه سینه اش دیگر بالا نیامد... به همین راحتی!! به همین راحتی؟؟؟ خندیدم... بلند خندیدم... فاطمه مرده بود... تمام شده بود... همین؟؟؟ همه مرده بودند همه جز من!! داد کشیدم: نههههه... و سرم را روی تنش گذاشتم و زار زار گریه کردم!!

.....

.....

به سمت ساختمان حرکت کردم باران قطع شده بود و دست های من مشت بودند... تمام تنم گلی و خیس خون بودند و من پر از انتقام و کینه... امروز تمامش میکردم... امروز!!

با قدم هایی محکم به سمت ساختمان قدم برداشتم... داخل ساختمان به هم ریخته بود و قطره های خون در وسط راهرو دیده میشد... یاد دیشب افتادم... اما دیگر نه میترسیدم و نه چیزی برای از دست دادن داشتم... جلو رفتم و داد کشیدم: بیا بیرون عوضی... پست فطرت بیا بیرون...

صدایی نیامد... ترسوی بزدل... خودش را قایم کرده بود دوباره داد زدم: خودت بیا بیرون تا پیدات نکردم!!

صدایی به گوشم خورد از پله ها می آمد: میدونستم که زیاد باهوش نیستی...

پوزخند زدم و گفتم: این دیگه آخر بازیه!!

از پله ها پایین آمد و گفت: این بازی آخری نداره احمق!! واقعا خنگی!! وقتی حمیدرضا جریانتو بهم گفت تصمیم گرفتم به انجمن تحویل بدم ولی بعدش وقتی شخصا خودم با ساخور ملاقات کردم متوجه شدم خودم میتونم صدتا انجمنو اداره کنم!!

چهره مظلوم فاطمه جلوی صورتم آمد... آخرین حرف هایش!!! آخرین حرفها....

گوش کن... کار د... کتر بود... جن هنوز توی... بدنته هیچوقت... نمیره... اون تا وقتی زنده ای زندست... دکتر تمام مدت... بازیمون داد... مهدی و حسامو اون کشت... اون چاقو رو به من زد... داستانی که برات گفتم یادت نره... دوست دارم!!

به سمت دکتر یورش بردم و چند مشت حواله مردک کردم: داد کشیدم تو بامن طرف بودی
بامن... چرا بقیه رو کشتی؟؟

خون داخل دهنش را تف کرد و خندید: بهت حق میدم عصبانی بشی... بلاخره فاطمه و
تو... میدونی که؟؟

یک مشت دیگر توی دهانش کوبیدم و روی زمین انداختمش یک لگد دیگر نثارش کردم: همه
چیز زیر سر تو بود... اون جن فقط باهات همکاری میکرد... بدبخت اون ازت استفاده
کرد... فقط همین!!

عینکش که شکسته بود را به سمتی پرت کرد و گفت: چند سال دیگه که قدرتش کامل شد من
به اوج میرسم... من مشاور ساخور میشم... میدونی قدرت من از رییس جمهور امریکا هم
بیشتر میشه!!

از حرفهایش متعجب شدم و خودم را کنار کشیدم... بلند شد و ایستاد: باور کن تو هم به جایی
میرسی که همه آرزوشو دارن... تمام بچه هایی که انتخاب شدن تا ساخور تسخیرشون کنه
قابلیت نداشت و زود میمردن... دوستاتو که یادت هست... مردن ولی تو از بین اینهمه آدم فقط
تو زنده موندی... وقتی ساخور باهام ارتباط برقرار کرد ازش خواهش کردم که بدن منو هم
تسخیر کنه اما قبول نکرد... خیلی بهت حسودیم شد... نمیدونم چی داری که انقدر مقاومی!!

داشتیم به این نتیجه میرسیدم که مردک واقعا روانی است ادامه داد: من در سلول اون یارو
پیری رو باز گذاشتم تا بیاد سمت تو... اون یکی رو هم خودم کشتم تا خطرناک تر جلوه
کنی... بعد از جن گیری هایی که انجام داده بودیم خیلی عوض شده بودی... دیگه امیر سابق
نبودی... روح قوی شده بود و نمیزاشت ساخور کارشو انجام بده... بعدش فهمیدم همش زیر
سر فاطمس... اون تورو تغییرت داده بود... مجبور شدم باور کن مجبورم کردی که همشون و

بکشم... قرار بود فاطمه فرار کنه حتی تو زیر زمین ساخور سرگرمت کرد تا من اون بیرون فراریش بدم اما توی احمق کارو خراب کردی!!

دلم میخواست لهش کنم... تمام مدت داخل جنگل... در موتور خانه... ساخور داخل بدن خودم بود و من متوجه نشده بودم!! فاطمه من به دست یک روانی تمام عیار کشته شده بود!!

دکتر خندید و گفت: حالا فقط ما موندیم و ساخور...

من هم خندیدم و جسم که در دستم بود را محکم در بدنش فرو کردم... چشم هایش گشاد و باز شد و نفسش برید گفتم: نه فقط من و ساخور موندیم" و سپس چاقو را بیرون در آوردم... روی زمین افتاد... روانی احمق حالا ساخور کجا بود که نجاتت بدهد؟؟

بعضی وقت ها آدم از خودش میپرسد که اختیاری هم در کار هست یا تمام اتفاقات زندگی فقط یک پازل از قبل آماده شده است؟؟ من انتخاب شده بودم... حالا منظور فاطمه را میفهمیدم... قصدش از نزدیک شدن به من... از داستانی که برایم گفته بود... جن های دوقلو... من در سی سه سالگی به طور کامل تسخیر میشدم و هیچ اختیاری در حق انتخابی در کار نبود... ساخور ضعیف شده بود به همین خاطر از دکتر کمک گرفته بود... در واقع روح من بود که قوی شده بود... ماجرای زندگی من تغییر ناپذیر است چیزی است که خودم انتخاب نکردم... چیزی است که برایم مقید شده بود شاید من این را شروع نکرده باشم ولی خودم میخوام تمامش کنم... من از سال ها پیش تحت نظر و مراقبت بودم... در واقع من یک موش آزمایشگاهی کودن احمق بودم که در آزمایشگاه جهش ژنتیکی کردم و باهوش تر شدم... دلم میخواست یکجور دیگری تمام میشد مثلا من و فاطمه باهم در خانه ای که آرزویش را داشتیم... با یک بچه زندگی میکردیم... بدون هیچ جن و پری یا قصه دیگری... شاید اگر من زودتر متوجه نقشه های دکتر میشدم این اتفاقات نمی افتاد... ولی گذشته گذشته است... جن دوقلو ساخور بود که در من حلول کرده بود... نمیدانم این نوشته هارا چه کسی پیدا میکند... رامین که احتمالا زنده مانده و پس از ما رییس انجمن ضد ماورایی میشود؟؟ یا یک

غریبه... بهر حال بعد از مرگ من این دفتر بسته میشود به همین خاطر باید کسی را از حقایق آگاه میکردم... حتی اگر اتفاقات یک پازل باشد من این پازل را خراب میکنم!!

دفتری که دستم بود را بستم... خودکاری که از پذیرش برداشته بودم عمرش را کرده بود و به زحمت جملات آخری را مینوشت... داشتیم به حرف مادرم فکر میکردم بهشت!?!?

جایی که فاطمه و مامان و بابا و دوستانم آنجا بودند... دوباره یاد فاطمه افتادم: این جن تا وقتی زنده ای زندست!!

دیگر تعلل نکردم... قرص برنجی که پیدا کرده بودم را بایک آب پایین فرستادم و روی تخت دراز کشیدم... هنوز هم نفهمیدم که چه کسی هستم.. کاش کسی این دفتر را پیدا میکرد کاش کسی حقیقت را میفهمید... چشم هایم را بستم و چهره سپیده فاطمه و مامان و بابا را تصور کردم... فاطمه دارم می آیم... و چشم های من و ساخور برای همیشه بسته شد!! (پایان)

پایان



سایر کتاب های رمان را برای انواع گوشی های موبایل و کامپیوتر
از [سایت](#) های زیر و کانال [تلگرام](#) ما

<http://goldjar.blog.ir>

<http://goldjar2.blogfa.com>

<http://faridbook.blog.ir>

<http://goldjar.blogfa.com>

توجه : دو سایت آخری فعلا فیلتر شده از دوتای اول استفاده فرمایید



آدرس کانال دانلود کتاب در تلگرام



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب



@faridsoghrati

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

موفق باشید